

ایچ پی ۱۹۰۷ م / ۱۳۲۵ هـ ق [ ۱۹۰۷ م / ۱۳۲۵ هـ ق ]

عنصر المعالي كيكائوس بن  
اسكندرين قابوس بن وشمكير

فهرست ابواب و فصول کتاب طبایع و اخلاق و طب و طباطبائی

صفحه	باب
۶	۱
۸	۲
۱۰	۳
۱۲	۴
۱۴	۵
۱۸	۶
۱۱	۷
۱۳	۸
۱۴	۹
۱۵	۱۰
۱۵	۱۱
۱۶	۱۲
۱۸	۱۳
۲۰	۱۴
۲۲	۱۵
۲۶	۱۶
۲۷	۱۷
۲۸	۱۸
۲۹	۱۹
۳۲	۲۰
۳۵	۲۱

صفحه	۷۹	شماره	۲۲
۸۱	۲۳	در رسم امانت نگاه داشتن و وپاینت	
۸۶	۲۴	در رسم بنده خریدن و بعیرت داشتن در حال آن	
۸۹	۲۵	اندر رسم خانه و اطلاق و محنت خریدن	
۹۳	۲۶	در بزرگوار چندی پانویس رسم آینه	
۹۵	۲۷	در رسم زن خود داشتن و حرمت نگاه داشتن	
۱۰۱	۲۸	در ادایب و رسم فرزند پروردن	
۱۰۶	۲۹	در آیین و رسم گزیندن و دوستی کردن با کس	
۱۰۹	۳۰	در بنیان و رسم کردن روز منشن بجا داشتن	
۱۱۳	۳۱	در منو عتبت کردن	
۱۱۷	۳۲	در رسم و مذکری نخستین و قضاوت کردن	
۱۲۶	۳۳	در رسم بزرگانی و تجارت کردن	
۱۳۳	۳۴	اندر ترتیب علم طب و طبابت کردن	
۱۳۵	۳۵	در علم نجوم و ریاضی و طریقت آن	
۱۳۸	۳۶	اندر آیین و رسم شاعران کردن	
۱۴۶	۳۷	اندر آیین جنبش با کرمی کردن	
۱۴۹	۳۸	در رسم خدمت پادشاه داشتن	
۱۵۳	۳۹	در ادایب و شرط ندیمی پادشاه	
۱۵۵	۴۰	اندر آیین کتابت کردن و رسم کاتبی آن	
۱۹۲	۴۱	اندر رسم و شرط وزارت کردن	
۱۹۷	۴۲	در رسم و شرط سپه سالاری کردن	
۲۰۰	۴۳	اندر رسم و شرط پادشاهی کردن	
۲۰۱	۴۴	در رسم و شرط وزارت کردن	
۲۰۲	۴۵	در رسم و شرط مروجی کردن	

فهرست حکایات مندرج در کتاب مبارک فالوس نام حسب ذیل است

صفحه (۳) حکایت (۱) و حکایت بیس شهر بکارا و نقته زیارت حج ان

روزگار خیزه توکل در بخت زاد بانبده مستح نام	۲	۳۱
افلاطون حکیم با یکی از خواص که بعد از او آمد بود	۳	۳۷
محمد زکریا زاری با قومی انست کردن خویش	۴	۳۸
پوسوار که از حج جمعیت کرده بود	۵	۴۱
خلیفه مارون از شید و خواب دیدن او و تغییر آن	۶	۴۴
روزگار او ششروان که پانی پیش بوزر چهارم رفته بود	۷	۴۹
سری نقته بخت از کسی بیاد و شش شش غنی مدعت	۸	۵۶
آنزد که کوزنی بدروزه در آن کوزن بود	۹	۳۴
آن پیر عده ساری که کوزن پشت بود	۱۰	۳۳
حاجبان و حاجب کائن	۱۱	۳۷
صاحب خب و سفیل و خوردن غذا	۱۲	۳۵
بیرمقتدرین منصور متیب	۱۳	۵۶
آن شخص محرم در میم مقفم بیده حنمف	۱۴	۵۷
روزگار شمس المعان و شخص بزرگان و سینه	۱۵	۶۰
سلطان سعود که در فلام داشت	۱۶	۴۲
کلیت شمس المعان که در بیج مرور و سبک و غفوی میگرد	۱۷	۷۴
شخصی که سحر از خانه بیرون رفت که برود در بیجا	۱۸	۷۹
چوبن که سحر بیخون و روز نوروز	۱۹	۵۲
سیری شده بود سینه و ختن کردن بیده مسوده	۲۰	۱۱۰
سخت بود که در بر برونه و کشت	۲۱	۱۰۵
شخص عیار که در خط سبک	۲۲	۱۰۷
به واقعی پادشاه بود آن سینه هر چه سینه	۲۳	۱۸
وزگار می و به با قومی کس و کار	۲۴	۱۵
به جود و به با قومی غنی و سینه	۲۵	۱۲

صفحه	حکایت	موضوع
۱۳۲	۲۷	بازرگان که در بندگان بیایمی هزار وینار نقد و عوی میگرد آن شخص کو سخت دارد و شبان پر میز کار...
۱۳۹	۲۸	شرح علامات بیمار که باید طبیب عاقل باشد و در معالجه کو علامات قاروره شناسی طبیب و معالجه کردن...
۱۴۰	۲۹	روز کار متشلون ابن بان پادشاه کج...
۱۵۱	۳۰	ابو متشلون با ابوالبیر حاجب
۱۵۱	۳۱	مامون خلیفه باندیمی از ندیمان خود
۱۵۲	۳۲	نصایح قابوس شاه با پسر خود
۱۵۶	۳۳	کار ساسانیان ابوسلمه سمجوس
۱۵۸	۳۴	ربیع ابن طهیر القسوی کاتبی
۱۶۱	۳۵	عکان پارس و یکی از آن حسب
۱۶۲	۳۶	روز کار خشنه الدوله و اسمعیل عباد
۱۶۳	۳۷	ابوالفضل بلخی و سبیل نجندی
۱۶۴	۳۸	سلطان طغرل و یکی از قضای خراسان
۱۶۵	۳۹	سلطان محمود و مروی پسے نام
۱۶۶	۴۰	روز کار سلطان مسعود و پادشاهی آن
۱۶۷	۴۱	امیر ماضی و خرد دوله و کریمتق و رفتن در نزد عضد الدوله
۱۶۸	۴۲	شرح احوال مؤید الدوله بن مسعود سلطان
۱۶۹	۴۳	عیاران که در کوستان سکنا داشتند
۱۷۰	۴۴	دو شخص صوفی که با هم راه میرفتند
۱۷۱	۴۵	شیخ الشیوخ حضرت شبلی رحمة اللہ علیہ
۱۷۲	۴۶	تمام شد فهرست ابواب و حکایات مندرجہ کتاب کتاب مبارک قابوس نامہ بتاریخ ۲۲ شهر شعبان ۱۰۰۰

شرح حال اولاد برادگان زیار که ایضا بزوال زیار و مراد کا پوسس منس المعالی خوانند  
 چنین نویسد در کتاب نامه خسروان حضرت غفران باب نواب اسعد ارفع امجدی  
 شایسته زاده عظیم جلال الدین میرزا طالب شاه و نور الله مرقد و جعل الله  
 که بروز کار کهنه و فرمانفرمای کیلان بوده زیار رسد و اران طبرستان است و از  
 درست کاری و درست رفتاری با مردمان آن سرزمین پس از چند روز اولاد  
 زاوگان او را در آن کشور سزای روائی بخشیده آغازشان در سال سیصد و  
 شصت و دو است شماره ایشان ده بن اند اول آنها ماکان دوم اسفند  
 سوم مردانچ چهارم و ششم پنجم بهمنون ششم قابوس هفتم منوچهر هشتم  
 و نهم کیکاوش و هم کیلان شاه نختین ماکان پورگالی شش سال در  
 طبرستان فرمانروائی داشت دو پسر پور شیر و پور اسفند چندی در آن سرزمین  
 پادشاهی می پرداخت و سرانجام در شورش کشته شد روزگار کشور و پیش  
 هشت سال است سوئین مردانچ پور زیار پس از شش سال اسفند  
 طبرستان برخی در کشور عراق فرمان ردا بود و بقره زمین و نینجا دست یافت  
 گویند در همان چنان کشته گردید و در خوار بند بر شمی از زیر کشکان بست  
 کشندگان افتاد پس از چندی در مریز بدست یکی از بندگان کشته گردید  
 هفت سال کشور را از چهارمین و ششم پسر زیار پس از شش سال برادر  
 خداوند و پسر و تحت کشت می نمود و در مریز که در ارض می کار کرد و  
 الدوله بود چندی بار کار را نمود و ششم قبر در مریز کشت پس از آن ابو علی  
 کی از مریز ان میر فوح سالی در مریز و او ان به امغان آمد و پادشاهی  
 نمود و ششم کشت خود و پادشاهان که بخت در مریز پور فیروز که کارزار می بود  
 سرکشی نمود در ارض مریز و ششم کشت در مریز و چند روز در مریز بود

برورفته از امیر فوج سامانی یاری خواست فوج انرا کرامی داشته سپاهی  
 همراش روانه نمود بکرگان و ماژدران بازگشت حسن فیروز را از آن کشور برآ  
 حندی با سودکی فرمانروائی نمود چهار سال فرمان راند پنجمین بهمنون پسر  
 وشمگیر پس از مردن پدرش بیست و سه سال کشورداری کرد ششم شمس المعالی قابوس  
 پور وشمگیر پس از بهمنون فسر بر نهاد مردمان کشور کرگان را بداد گری نوید داد  
 قابوس پادشاهی دانستند و بزرگوار بود و خوچهای پسندیده داشت و از قضا  
 های ناشایسته بمشربیه میگردانید و از همه خوشنویسان آنروز کار نیکوتری نوشت  
 چنانچه گویند صاحب عهد و همیشه چشمش بر نوشته قابوس افتاد گفت این  
 بختین نوشته قابوس است یا موطاوس پس از چهار سال فرمانروائی  
 فخرالدوله دلمی از برادر خود نمودند که در نخبه لشکر بکرگان کشید و قابوس باید  
 نتوانست بخراسان شتافت با اینکه فخرالدوله کشور خویش از دست داده بود  
 پس از ترک برادرش چون بر تخت پادشاهی نشست بکشور کرگان خود کار گزار دستاد  
 بقابوس پس نداد پس از مردن فخرالدوله بجوشش سپهبد شهریار که پدر برادر فرمان  
 روای کوبستان ماژدران بود کرگان و ماژدران بنام قابوس شدند و آن  
 پادشاه از شتابور بدان سوی شتافت روز بروز بر بلندی پایهایش می افزود و کله  
 و طبرستان را نیز بچنگ آورد و سپر خود منوچهر را کار گزار کبیلان نمود اگر چه دانشور و  
 دادگر بود و بالشکریان و سه داران بسیار در شتی مینمود و با بزرگ کنایه فرمان کشتن  
 میداد زان روزی بزرگان کرگان از رده کشته بشی که بیرون شهر بود سراسر رده پادشاه  
 فرا گرفته چون شاه با برخی از نزدیکانش بجارزار میردخته شورش انخریزان بشهر شتافت  
 انجرا بچنگ آوردند و پستی کبیلان فرستادند و منوچهر پور و پیران پادشاهی خواستند و  
 قابوس چون چنین دید زل از شهر یاری کننده و با برخی از نزدیکان خویش بسلطان



رفت چون سوچه بر کمرگان رسید سپاهیان ویرایش از تنووه گفتند که اگر  
 در این کار با ما یکدل باشی ترا بشهر ماری برگیریم و اگر جز این شغنی و خوانمان پیر باشی  
 پادشاهی کمرگان به پیکانه کان دهیم منوچه چاره جز همراه ایشان ندید و با لشکرین  
 به بسطام شتافت منوچه پیش پدر رفت زمین به بوسیده گفت اگر فریانی  
 با سرگشان در آوریم و جان خود را در راه تو در بایم قابوس مانع داد که من روزگار  
 گذرانیده ام آرزوی من نیز بفرمانروائی توست پس از آن برنگان یکدل شدند  
 قابوس آوردن زندان گشتند کی از سرگردگان همراه وی روانه گردیدند  
 قابوس از آن کس پرسید از چه و شاکر دادند مرا از شهر ماری انداختید گفت چون  
 بسیار خون مردم میربختی من پنج کس دیگر هدست گشته سپاهیان را در این وادایم  
 قابوس گفت این سخنان چابست زیرا که این کار از کم خون رنجین بر سر من آمد  
 اگر تو و انجساز می گشتم بدین روز کار گرفتار نمیشدم گویند سرگردگان کس فرستاد  
 ویرادر آن در گشتد هشت سال فرمان روا بود عالم و فضیلت آن مشهور عالم است  
 و اشعار نیکو میگفته این رباعی از آنست \* رباعی شش چیز در آن زلف تو در مسکن  
 شش و یک در دل من کرد وطن \* بیچ و کرد و تاسب و خم و بند و کفن  
 عشق و عشم و محنت الم ربیع و حزن \* قابوس نام یکی از مصنفات اوست  
 تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بر تبه نیکو نوشته که هر گاه سطر  
 خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی بذا خط القابوس ام خستاج الله و سر  
 صاحب عباد وزیر فخرالدوله دیوبندی بود و آن از اکابر در دست و در بعضی کتاب  
 رسیده که چهار صد شتر بختی کتابخانه صاحب را میگشاید چون وفات یافت  
 در آن نمازگاه آوردند برای دیلم پیش پادشاه او سر بسجود نهادند و هفتین تن  
 قابوس پیراهن المعانی میسازند چون مرگ کان کمرگان کس از او شکر

ہند کی گردن اور اوجھان بان نمودند از خرد مندی بر میر و کسے سلطان محمود  
 غزنوی تن در داد و پیشکش دارمغان بہ نزد آن پادشاہ فرستاد و کشور  
 خویش را بنام وی نمودیمین الدولہ نیز فرمان ہای مہر امیر نگاشتہ زنی از  
 سر اسرودہ خویش بہ خواگی وی بخشیدہ این بستکہ ما یہ استواری کار  
 وی کشت با مذیشہای نکت اندک اندک کشتند کان پدر را از میان بر  
 داشتہ و چندی با تسود کی بریت روز کشور داریش مہیت و خیال شد  
 ہشتمین دارا پور قابوس بختہ پیرو و بستکہ سلطان محمود غزنوی افسہ  
 بر سر نہاد و چندین کشور را مذاہمتنگامی کہ مسعود بکر کان آمد دارا توانائی  
 و پر میرائی آن لشکر را نتوانست کرد و کرکان را و اکدہ شستہ در برخی از مذامی از نذر  
 پناہ پرودہ در پنج روز کار میگذرانید مہیت و چہار سال حکمرانی کرد نہمین  
 امیر کاوس پور اسکندر پسر قابوس کہ قابوس نامہ چہیت لفظی آن بہ تحریر  
 آوردہ پس از مرگ دارا در آن کوہستان فرمان روا کشت و مدت مہیت  
 یکسال مسرمانروا بود و بیچین کیلان شاہ پور کی کاوس پس از پدر شستہ  
 سال در آن کوہستان روز کار گذرانید و مسرمان روانی

اولاد زادگان آل زیارہ با تمام رسید

واللہ اعلم بالصواب

حررہ ۱۲ شہر شعبان

المعظم

۱۳۲۵

بجہتی  
بنوئے

الهدى  
اقول امرى

در عهد دولت و زمان وین  
سلطنت سلطان ایمن  
ماء و یمن ارش ملک سیمان  
و شت کسان سلطان بن اسلطان و انخاقان  
بن انخاقان منظر آل من شاه قاجار خدایه و سلطان  
سب انخاقان خبات سادت آب و خراج  
سیر انداز سیر از می تو س نامده و رضای  
و پندیات سلطان قاجار شاه سمش  
المعالی من صیغه سلطنت  
در بندر محمود و علی ز تو وطن  
ارشد

الهدى  
اقول امرى

کتابخانه سلسله  
کلام الملوک ملوک الکلام

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم و استسلوته والسلام على محمد وآله اجمعين اما بعد  
چنين گوید جمع کنسده اين پندها مير عنصر المعالي ليکا و کس اين اسکندر ابن  
قوس ابن و تکمير مولانا مير المومنين با فرزند خود کيلان شاه بدان اي  
پسر که من پرش م و صيفي بي توشی بر من چسپه شده و منشور عزال نيزکاني  
از موی خویش بر زوی خود کتبت همی ميشم که آن کتابت را دست حار  
چو بن جهان ستزدن تواند پس اي پسر چون منم خود را در دایره که ششک  
يفتم مصاحت چان دیدم که پیش آيا که نامه عزال من در رسد نامه در کوش  
و کار و سازش کار و نینما می و پیشی بستن با و گتم تا ترا اتان نصیبی  
عسل شود و موجب محرم بری کای آورده باشم تا پیش از آنکه دست  
زانه تر زوم کند تو خواجسته عقل در سخن من نکری و از این پند با فرونی بی

و بصر و زوی و نیکنامی و وجهانی طلب کنی و مباد اول تو از پذیرفتن این پند با زمانه  
 که آنکه شرط پذیریت از من آمده باشد و اگر تو از گفته من بحسب سزای بخوبی گشت  
 و بگریه باشی که شنیدن و کار بستن را غنیمت شمرند و اگر چه سه شت روز کار  
 بر این آمده که هیچ فرزند پذیرد و پدر خویش را نپذیرد و چه آلتی در طبع جوانان  
 که از روی غفلت و آتش خور را برتر از دانش سران میدانند اگر چه این  
 سخن مرا معلوم بود اما کن محرم پری مرندار که خاستنش با شمس پنجوازه  
 موجب طبع خویش یافته اند چهل و چهار باب جمع کرده و در هر باب  
 سخن چند شایسته و بایسته ذکر نموده ام اگر تو بپذیری و این پند را بکار  
 پسندیده و روزگار کردی و از من آنچه شرت پری بود بگویی آورده که گفته اند  
 که بر گویند و پیش از گفتار نباشد چون شنوند و خریدار سخن نباشد چه توان  
 کرد جای دستنکی و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آید  
 که تکاپوی کنند در دنیا و آنچه نصیب ایشان آمده باشد بگرامی ترس  
 خود بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن گفتن آمده و گرامی ترس من توفیق  
 چون ساز چهل کرده و آنچه نصیب من بود پیش تو فرستاده و آنچه در  
 نباشی و پسر کنی زبان است و چنان زنده گانی کنی که برای سخن پند  
 تو باشد چه برای پسر سخن و اصل بزرگ است و نیز در وجهی که در نظر من  
 و پیوسته حدت ملوک جهانی شمس امعان قابوس بن و شکایه پسر و پند  
 فرادان است که گمانت کیلان بود و روزی که چرخه در بولم بود چینی زور  
 شاهنامه آورده و گمانت کیون باجد و توان و دیو و کار نامه و پند و در

دختر ملک زاده مرزبان ابن ستم این شروین که معتقد مرتبان نامه است  
 و پسر و پسر پدرش گنگاوس ابن قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و مادر  
 تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بود و جد من دختر حسن فروزان  
 بود ملک و میان پس ای پسر ششپا برایش و همت و ثراد خود را شناسم  
 از که بود کان مباحش هر چند من نشان خوبی و روزی در تو همی منم لکن در  
 گفتار شرطه تکرار واجب دیدم پس ای پسر آنگاه باشش که روز رفتن من  
 بسی نزدیک شده و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین  
 پنچ سرانی باید که اندر حاصل کاری باشی که سرای جاودانی بر تراز  
 سرای پنجه است و زادا و اورا درین سرای باید طلبیدن جهان  
 چون من و چون تو بسیار دیدم نخواهد همی با کسی رسید بدانکه جهان چون  
 گشت زاریست که هر چه در وی کاری همان را بد روی و هر چه کوئی  
 جواب آنرا بشنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شد  
 و سرای آخرت باقی خواهد بود و صالحان درین سرای همت شیران  
 دارند و بد مردان همت سگان زیرا که سگ بر تخمیری که بکشد در همانجا  
 خورند و شیران چون تخمیر کنند در جای دیگر خورند و تخمیر گاه تو این سرای سخی  
 است و تخمیر تو دانش اند و صن و نسکی کردن باشد پس تخمیر در اینجا کن تا در  
 سرای دینی باسانی توانی خوردن که طریق سترای ما بندگان طاعت و اطاعت  
 خدایت جل جلاله و دانند آن کس که راه خدا جوید و طاعت خدا طلبد چون  
 آتش است که هر چند سوزگوشش کنی بر تری و فرونی جوید و مانند آن کس که از راه

ندای دور و از طاعت او آفتور باشد چون آبی بود که بر چشند با ایشان و همی  
 فرو تری و نکونی جوید پس بر خوشیستن واجب و این شناختن ایزد و تعالی را  
 فخر است ابواب باب اول در شناختن ایزد و تعالی باب  
 دوم در آفرینش نعمت آن باب سوم در شکر گذاری باب چهارم  
 در سپاس داشتن باب پنجم اندر حق پدرو مادر باب ششم اندر  
 آفرینی کعبه از آفرینی هستی باب هفتم پیشی حسبتن در شناختن  
 باب هشتم در یاد کردن پند های انوشیروان باب نهم در  
 صفت پیری و جوانی باب دهم در خوشیستن و آری تربیت و پیر  
 باب یازدهم اندر آیین شراب خوردن باب دوازدهم اندر آیین  
 همان داشتن در رسم همان شدن باب سیزدهم در زود و بطریق  
 باختن باب چهاردهم در عشق و زهدین باب پانزدهم  
 در تمتع یافتن باب شانزدهم در کرمی با رفتن باب هفدهم  
 در راحت و آسودن باب هجدهم در سخن کردن باب  
 نوزدهم در جوکان زدن باب بیستم در کار زان کردن باب بیست  
 یکم در جسک مع کردن باب بیست و دوم در زانت نماندین  
 باب بیست و سوم در بنده خریدن و شرطین باب بیست و  
 چهارم در خانه و تقار و اول حسبتن باب بیست و پنجم در  
 چهار پای حسبتن باب بیست و ششم در زود و زودین باب  
 بیست و هفتم در زود و زودین باب بیست و هشتم در زود و زودین

و دوست گزیدن باب بیست و یکم از دشمن حد کردن باب سی و یکم  
 در عفو و عقوبت کردن باب سی و یکم در طلب علم و قضا و مذکری کردن  
 باب سی و دویم در تجارت کردن و شرط آن باب سی و یکم  
 در علم طب و رسم و شرط آن باب سی و یکم در علم نجوم و  
 بندس باب سی و یکم در رسم و آئین شاعری باب  
 سی و ششم در این ضمیمه گری باب سی و هفتم در آداب  
 خدمت پادشاه باب سی و هشتم در آداب ندیمی پادشاه کردن  
 باب سی و نهم در آداب کاتبی و کتابت کردن باب چهارم  
 در رسم وزارت کردن باب چهل و یکم در رسم سپه سالاری باب  
 چهل و دویم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن  
 باب چهل و یکم در رسم و بهقانی کردن باب چهل و چهارم  
 در بیان جواهر زوی کردن تمت الفهرست باب اول در شناختن  
 ایزد تعالی بدان می سپرد که هیچ چیزی نیست از بودنی و نای بودنی و هم چیزی شاید  
 بود که او شناخته مردم گشته چنانکه اوست جز آنکه از دیدگان ما سار آرد  
 راه نیست و جز وی همه چیز شناخته گشته چه شناسنده خدای آنگاه  
 شوی که شناسنده خود باشی و مثال شناخته چون منقوش است و  
 شناسنده چون نقاش و کمان نقش تا در منقوش نباشد هیچ نقاش  
 بر پیش نقش نیست یعنی که چون موم نقش پذیر ترا بسنکت است از موم  
 میسازند و بسنکت نمی سازند پس در همه اشیا جهت قبول شناسندست

باب اول



و در آفرید کار مطلقا نیست و تو بجان در خود کرد و در آفرید کار مکرر و سازگار  
 و سازنده را شناسد و این جهان را که بسته همی طنی مند او را خیره بدان بی  
 گمان باش که بنده او ناکشاده نماید و در آلاء و نعماء آفرید کار را ندیده کن و آفرید  
 کار را ندیده کن که اندیشه را در او راه نیست و بی راه تر از بر کس کسی بود که  
 در جانی که راه نبود را و جوید چنانکه پیغامبر حق فرموده **لَقَدْ كَرَّمْنَا فِي آلَاءِ اللَّهِ وَإِنَّمَا**  
**لَقَدْ كَرَّمْنَا فِي آلَاءِ اللَّهِ وَإِنَّمَا كُنَّا نَعْبُدُ لَهُ يُجِيبُ الْمُضْطَرِّينَ إِذَا سَأَلُوهُ خَشْيَةً لَّهُمْ**  
**وَيَجِيبُ الْمُضْطَرِّينَ إِذَا سَأَلُوهُ خَشْيَةً لَّهُمْ** یعنی با زنی حکمت تا کی بفرکت اینزه  
 میشود طی بکنند ذاتش خرد بودی اگر رسد حس مقبره را اگر کرد کار با بران  
 خداوند شرح بند کار کاستی شناختن راه خویش اوستی که از بهره یاری  
 آن بودی که در شناختن خدای تعالی سخن گوید چه بر نامی و بهرستی که خدای  
 بدان بر خوالی بر موجب عجز و بیچارگی خویش آن بر موجب الوهیت و ربوبیت  
 که تو بر کز خدای را بر موجب سزای او توانی ستودن و شناختن سجا  
 و تعالی **إِنَّمَا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عَلُوا كَسْبِئًا** پس اگر حقیقت توحید خواهی آن  
 هر چیزی که در تو محالست در ربوبیت صدقست چون یکی که بر که یک حقیقت  
 داشت از محض شرک بری گشت و یکی در حقیقت خداست و جز او همه دو  
 که هر چه بصفت دو کرد و یا بر ترکیب دو کرد و چون جسم و یا بتفرقه  
 دو بود چون عدد و یا بجمع دو بود چون صفات و یا بصورت دو بود چون  
 بسوطات و یا با اتصال دو بود چون جسم و یا بتولد دو بود چون  
 و فرغ یا با مکان دو بود چون جوهر و عرض که بتوجه دو بود چون عقول و نفس یا  
 دو بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون شش و شبیه یا بر ساز

چیزی دو بود چون عنصر و بنوالاترا مدد و بود چون زمان یا از برای حد و بود  
 چون مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت اینه نشان  
 دو میت و اینها در حقیقت یکی نتوان خواندن یکی بر حقیقت ذات خدایت  
 چون چنین بود این چیزها که نشان او دو میت غیر خدای باشد حقیقت  
 توحید است که بدانی که هر چه اندر دل تو آید آن نه خدا بود بلکه خدا از طریق  
 او بود بری از شرک و شب و مثل باب دوم در افریش  
 سخن آن بدان ای پسر که خدای تعالی جهان را از بهر نیاز خویش آفرید  
 و نه عجب بلکه بر موجب وجود و حکمت آفرید و بسیار است جهان از هر گونه  
 زینت و آرایش چون دانست که هستی به آفرینی است و کون به آفرین  
 است و وجود به از عدم است و زیاده به از نقصان است و خوب به از  
 زشتت بر این همه دو توانا بود آنچه نبود موجود کرد و خلاف دانش  
 خود نکرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود و حکمت و بسکام کرد بر موجب حل  
 و کرافت کرد که نهادش همه بر موجب حکمت بود چنانکه زیاده و نیکوتر  
 بود بیکاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب و ماه روشنی دهد ولی برابر  
 دهد ولی جنایع ترکیب ولی ستاره تا شرنیک و در عالم پدید کند و پیوسته  
 در جهان سه کار روان روان ساخت تا از نواده پر کرد جهان کاروانی از  
 پشت پدر بر رحم نادر و کاروانی از رحم مادر باین عالم و کاروانی از بین عالم  
 باین عالم که آبدانی و مغوری حسان بین سه کاروانست بلکه چون کاروان  
 حکمت بود ولی در سطره هیچ چیز پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد زیرا که

چون واسطه بر خود شرف و سرت و تربیت نبود پس نظام نبود و فعل از نظام  
 لایه بود پس واسطه نیز لایه بود و واسطه را از آن پدید کرد تا یکی قابل بود  
 و یکی مقهور و یکی روزی ده بود یکی روزی نور و این دوئی بری که از  
 گواه بود پس نوچین واسطه یعنی و عرض نه بیسی شکر تا بواسطه تنگی  
 و کم و بیش از واسطه یعنی از خداوند واسطه یعنی اگر زمین پدید می  
 آمد تاوان بر زمین نه اگر شماره و دند تاوان بر شماره و دند تاوان  
 از راه و پیدا و چنان است که زمین از راه و دند تاوان بر شماره و دند تاوان  
 یک که تخم نوش در روی افکنی زهر بار آورده و ساره همی دانه که چون یکی  
 نمایی بدستواند نبود پس چون زمین را آراست و جهان را پدید آید کرد  
 راسته را از بر دادن و زمین لایه بود پس در نظر از زمین و بر او پدید  
 از نبات و حیوان و جماد و خورشید و پوششها و انواع خوبی که اینها از زمین  
 است که با رب تعالی بموجب حکمت پدید کرد چنانکه فرموده و ما خلقنا السموات  
 و الارض و ما بینهما لاجبین پس چون دانستی که از رب تعالی در دو جهان  
 هیچ چیزی بیاید یا فریده پس میبوده بود که داور روزی و نعمت  
 داد او بماند و داور روزی است که بر روزی خوار و همی تا بخورد چون داد  
 بود مردم را فرید تا روزی خورد چون مردم را پدید کرد و تمامی نعمت را  
 بر مردم داد و مردم را لایه بود از تربیت و سیاست کردن و تربیت بی  
 زبانهالی شاه بود که هر روزی خورنی که روزی بی تربیت و عدل نبود  
 پس روزی بیبندد و داند و این غیب روزی و بندد و زان بود

که روزی بیدانشان و بی سپاسان داده باشد چون روزی ده غیب  
 بود روزی خوار رابی دانش نگذاشت چنانچه فرموده و ما خلقت  
 النحن والانس الا ليعبدون و اثر برای مردمان پیمبران فرستاد تا را  
 نمایند و دانش و تربیت روزی خوردن و شکر روزی ده که از روز  
 مردمان آموزند تا آنکه آفرینش جهان بعدل بود و تمامی حکمت  
 و تمامی حکمت نعمت و تمامی نعمت بر روزی خوار و تمامی روزی خوار  
 همانی پیمبران که ازین تربیت هیچ کم نشاید که باشد و در حقیقت  
 پیمبر بسما را بر روزی خوار چندان فضل است که روزی خوار را بر روز  
 و نعمت چون نیک بگری چندان حرمت و شفقت و آرزوی که روز  
 خوار را بر نعمت و روز نیست واجب کند که حق رهنمای خویش را بشناسد  
 و روزی ده خویش راست دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد  
 و دست تو سل بدیشان زند و همه پیمبران را است کوی داند از آدم  
 تا خاتم و فرما بر دار باشد در دین و در شکر نعمت ده و تقصیر نکند  
 و حق فرایض او را نهدار و تا نیک نام و ستوده باشد باس  
 یتم اندر سپاس و شستن و شکر گذاری بدان ای پسر که شکر که  
 و سپاس شستن خداوند نعمت و عیبت بر همه خلق بر اندازه فرمان نه بر اندازه  
 استحقاق که اگر کسی بکمی خویش را شکر سازد هنوز حق یک شکر او از هزاران  
 جزو او نتواند گذارد که گفتمند پست از دست و زبان که بر آید که نعمت  
 شکرش بدین جز که بر اندازه فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر است

خوار  
 و نعمت

بر این

خواهد رو بود بد آنکه اندازه طاعت در دین اسلام پنج است و از خاص منتهی  
 چو سائر عموم خلائق یکی از آن اقرار بر با نیت و تصدیق بدل و دیگر نماز پنج گانه  
 است و روزنه ماه رمضان اما شهادت و لیل نفی بر هر سه چه جز از حق است  
 و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بنا کیمت و روزنه تصدیق قول با اقرار  
 دادن بخداوندی خداست چون کفشی که من بپسندم ام در بندگی باید بود و چون  
 کفشی که خدو نخواست زیر علم خداوند باید بود اگر خواهی که بنده تو ترا اطاعت  
 دارد تو ترا اطاعت او چشم مدار که نیکی تو بر کمتر تو نه بیش از آنست که نیکی  
 خداوند تو بر تو و بندگی طاعت به باشش که بنده بیطاعت که خداوند تو  
 بود و در پاک شود میت سز و بنده را بری که کله که باشد خداوند پیش  
 از تو و آنجا به باشش که نماز و روزنه خاص خداست پس در آن تقصیرین  
 که اگر در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان بازمانی بدانند نماز خداوند  
 شریعت با برابر کرده باشد دین و همه آن کس که از نماز دست باز داشت  
 از همه دین دست باز داشته و بی بین را جز و سزا شستن است در این جهان  
 و در آن جهان عقوبت خدای عزوجل زینهارای سپر که ستر و ان نگاه و داری  
 و تقصیر در نماز و اندکی اگر از روی دین نمانداری از روی خرد و نادیده  
 که در نماز چند فایده است اول آنست که هر که نماز و قضیه را بجا آورد  
 با اهدتن و جامه او پاک باشد همه حال پائی بهتر از پیدای دوزخ اندک بر  
 نماز کند از عیب و کبر و غیبت کردن نمانی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است  
 و چون طمع را بر تواضع عادت کنی تن نیز متابیع طمع کرد و بنده منغول و همه

و انما این است که بر کس که خواهم مطیع و مطا و کرده می گردن معاشرت صحبت  
 با آن کرده باید گردن و چون کسی خواهد که بد بخت و شقی کرد و صحبت بدان را  
 داشت بسیار کند و آن کس که شکی و دولت جوید باید که متابعت یگان و ابرار و  
 خداوندان دولت باشد و با جماعت خردمندان صحبت کند و دولتی  
 قوی تر از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پوسته دولت و نعمت  
 و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و قرآن بردار و ولایت  
 باش و خلافت این مجوی تا بد بخت و شقی نباشی و نشست و خاست  
 پیوسته با صالحان کن زینهار ای سپردار نماز تکامل و سبکی کنی و استخرا  
 نکنی بر تمامی رکوع و سجود و مطالبه کردن اندر نماز که این عادت عادت  
 پاک دین و دنیای تو باشد بدانکه ای سپر که روزه طاعتی باشد که به  
 سالی یکبار باشد پس نا جو امر وی باشد در طاعتی که بسالی یکبار باشد  
 تقصیر کردن در آن پس خردمندان چنین تقصیر را از خود شستن و اندر  
 و زنجب که کرد و تقصیر نکردی از آنکه ماه روزه بی تقصیر نبود اندر  
 گرفتن و کشادن روزه تقصیر کن که هر گاه که بینی که پنج عالم متقی و معتد و پیر  
 کار و قاضی و مفتی و خطیب شهر روزه گرفتند تو نیز بگیر و با ایشان بجای  
 و در شمار با جمعی و نادانی دل بند و آگاه باش که خدایتعالی مستغنی است  
 از پیری و کسستگی سن و تو بدانکه غرض از روزه محض است که خداوند ملک  
 عظام را خصا و جوارح بندگان عباد بر همه تن بردست و پای و زبان و دهان  
 و چشم و گوش و قلب و عورت باید که این همه محض کرد و منزه داری این همه

اندامها را از فحور و نابالست و بسته و مظهر داری تا داور و زره را داده بشی به آن  
 بزرگترین کاری در روزه است که چون نان روز را شب افکنی آن نان را که  
 نصیب روز خود داشتی بپنایر نهند و در ویشان ای بی تا فایده هیچ تو دور  
 روزه پیدا آید و آن پنج را بری بود که شفقت آن مستحق رسد و فکر تا درین سه طاعت  
 که غام همجهان است تقصیر و اذاری که بتقصیر این سه طاعت پنج  
 عذری نیست اما آن دو طاعتی که مخدوم است تو اگر از آن حج است از کجا  
 اگر چه اند این باب سخن بسیار است لکن آنچه تا گزیر بود درین باب یاد  
 کردیم باب چهارم اندر افزونی طاعت از افزونی کثرت  
 بدان ای سپر که خدایتعالی و فریضه پیدا کرد از همه نعمان که خاص ایشان است  
 و آن حج است و زکات و فرمود ما هر که را که استطاعت و ساز بود نماز و  
 زیارت کند و ایشانرا که سازند از فرمودن عینی که از دنیا هم سازند در کجا  
 پادشاهانرا هم خدا و بدان استطاعت و ساز کنند و نتوانند که آن حج و کثرت  
 حج بر سفر است ای سازان سفر فرمودند از دانش بود بلکه تو در راه است  
 باشد و اگر ساز و دست کار باشد و سفر باشد از لذت و خطوتیا محو و عیب باشد  
 زیرا که لذت و خوشی و راحت دنیا را است که سفر کنی و نماید عینی و نا خورد  
 خوری و نایافته بانی و این جنبه از سفر نیست که مردم سفری و جهان دیده و کار  
 از نموده و روز به روز با باشد نماید و دیده باشند و نا خورده خورد باشند  
 و نایافته یافته باشند که گفته اند بیت جهان دیده کجا را بنا دیده کجا  
 کردند کیسان پسندید کجا پس فرید که تقدیر سفر کرد با خدا و بدان ساز و

تا وادعت و بهند و بر از نعمت خورد و فرمان خدای را بر ند و خانه او را زیارت کنند  
 و در ویش بی توشه و ساز را فرموده که در ویش بی توشه و ساز اگر حج کند  
 را و تملک انداخته باشد چه سردر ویشی که کار تو انکران کند همچنان باشد که سکار  
 کار تندرستان کند و استان او بدستان آن دو حاجی باشد که بی تو انکر و گنجی  
 در ویش چنانکه حکایت کنند که وقتی رئیس شهر بجای از زیارت خانه خدا  
 نمود مروی بود سخت محتشم و با شروت و منت و اسباب تمام و فرزند از صد  
 شتر در زیر بار را حله او بود و او خوش بر عماری و کالک نشسته تا زان در خاک  
 طی مسافت می نمود و جمعی کسب شیر از غنی و فقیر با او همراه بودند چون نزدیک  
 عرفات رسیدند در ویشی و بی توشی را دیدند همی می آمد کردند و تشنه و برهنه با  
 پای پر ابله در ویش چون او را دید بدان شوکت و جل و ساز و تن آسانی نزد  
 بر من کرد و گفت آیا جزا و مکافات عمل تو با من کی خواهد بود تو در آن محنت  
 و ساز و تن آسانی و من بدین محنت و کداز و بی سامانی ریش گفت عا شاکه جزا  
 عمل من با تو یکی باشد اگر من سید انتم که جزای عمل و پایگاه ما هر دو یکی خواهد بود  
 بر گرفتند هر دین با دوی نهاد می در ویش گفت چرایش گفت زیرا که من  
 بپسندن خدا آمده ام و تو خلاف امر خدا کرده مرا خوانده اند و تو ما خوانده  
 من همانم و تو طفیلی بیشک حرمت همان بیش است از طفیلی و خداوند  
 تو انکر از حج فرمود و در ویش از فرمود و لا تقوا بائدکم الی التملکة تونی فرمان  
 کردند و تشنه و بیچاره در با دوی قدم نهاده و خود را در تملک افکند و فرمان  
 خدای را که بنسبه یا فرمانبرداران چار برابر بی جویی هر کسی که استطاعت وارد



حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده و فرمان خدا را بجای آورد باشد  
 پس ای سپر چون ترا دستسکاه باشد در حج کردن تقصیر مکن و ساز ز حج  
 چیز است منت و مدت و سخت و حریت و امن چون زین بجز و باقی نهد  
 کن بر تمامی طاعت و بد آنکه حج طاعتی است که ما و ام چون ساز بود اگر نیت  
 خود را در سال مستقبل مطلق کنی نیت بجز ایام از منقطع گردانم از کفایت  
 است که چون نیت بشی هر کوه تا از اندری نیت و خدا تعالی زکات  
 و بندگان را از مقربان خود خوانده و مثال مردم زکات دهند در میان  
 قوم مثل و شب بستان در میان عیبت که روزی ده بود و دیگران روز  
 خوار و خدا تعالی چنان تقدیر کرده که گروهی درویش باشند و گروهی  
 و قادر بود که همه مردمان را توانگری دهد تا او گروهی از بندگان کرد که  
 و منزلت بندگان شود و برتران از فروتران پیدا آیند چون پادشاه که  
 یکبار روزی ده کند پس که این بهی که روزی ده قومی بود روزی عده  
 قوم را خود خورد و نذر چشم پادشاه و امین نباشد و نیت اگر منعم بود  
 زکات نذر چشم خدای امین نباشد تا زکات رسالی بآید است و در  
 فرضیاست لاین صدقه اگر چه فرضیست لکن در مراد می و مروت چند  
 که توانی بی ده و تقصیر مکن صدقه اما در امان خدا باشد و در نیت  
 غنیمت باید داشت و زینباری سپر که در نماز حج و زکات است و تقصیر مکن  
 و دل در شک نذاری که بپوده شکافی و نکوئی که بر بسته شدن موی  
 تا چندن چراست و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

و گویند چه میخواهند و چرا فرمان کنند در این جمله دل را مان دار و بجان مهر که آنست  
 تو ندانی خیر تو در آن نیست که خیر خود آنست که ماندیم که عسی آن مگر بوشی  
 و بوی خیر نگم و خسی آن تجویز شینا پس تو فرمان بردار باش و حق پدر و مادر را  
 شناسش باب محمد اندر شش است حق پدر و مادر بدان ای پسر که  
 آفرید که را چون خواست که جهان آبادان باشد اسباب تولد و تناسل را  
 بدید کرد و شهوت را سبب کرد جهت تولد و تناسل جانداران و حیوانات  
 و آسمان تا از فرود آمدن پروردگبار که اگر این خط و خوشی را در شهوت  
 نتخاورد بود و سبب جهت فرزند و اولاد این حرکت را نمی کرد پس جمیع دنیا  
 بر فرزند و عیالت که اصل خود را حمت و آشن و حرمت کردن و جمل  
 مادر پدر است و تا مگونی که پدر و مادر را بر من نه وقت که ایشان را غرض کامرا  
 و خط و خوشی خویش بود که قابل شهوت شقی است اما دست که از بهر تو  
 خود را در بلاکت و کشتن افکنند و کلمه حرمت پدر و مادر آنست که هر دو  
 واسطه اند میان تو و منبر یکا تو پس چندان حرمت که آفرید کار خود را در  
 واسطه راه هم و جورا و باید داشت و آن فرزند که مادام خورد و نهایی  
 است این حق پرورد خالی نباشد خدا میقالی در کلام مجید فرموده که اطعوا الله  
 و اطعوا الرسول و اوله لعلکم ترحموا و این آیه را از چند روی تفسیر کرده اند و یکی  
 روی آیین بود که هر روز نوازش منم پدر و مادر است و اول الامر این بود  
 که او را هم فرمان بود و همسره توان و پدر و مادر را توانست بر پرورد  
 تو و فرمان است بر یکی آموختن زینهار ای پسر که هیچ پدر و مادر را نوازشداری

یا هیچ

که خدای تعالی اندک بیخ پدر و مادر را بسیار همی کسید چنانکه فرموده است **وَلَا تَقْتُلْ**  
**لَهُمَا قَتْلَ وَلَا تَسْرَهْمَا قَتْلَ لَهَا قَوْلًا كَرِيمًا** و در خبر است که از حضرت امیر مومنان علی  
 پرسیدند که حق پدر بر فرزند چند است فرمودند این ادب را ایزد تعالی در پدر  
 و مادر پیغمبر نهاد و گوید که ایشان اگر روزگار پیغمبر در ما نداشتند می هر آینه بر پیغمبر سب  
 بودی که ایشان را بر تر از خویشتن داشتند و حق ایشان را بجای آوردن تو واضح گویی  
 نمودن آنکه این سخن ضعیف آمدی که حضرت رسول فرمود که **أَنَا سَيِّدُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ**  
 پس پدر و مادر را اگر از روی خرد و مردعی و دیداری بسگری پدر و مادر سب  
 نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون تو در حق ایشان مقتصر باشی چنان نماید که  
 تو سزای پیغمبر شناسی که آنکس که او حق شناسی نیکی اصل صفتی فرج را  
 هم حق نداند و مادر و در چنان باشد که از فرزندان خود طمع داری که با تو  
 باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از وی تراوی چه  
 اصل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت  
 را تربیت و تعدد پیش کنی میوه او را نیکوتر و بهتر مانی چون پدر و مادر  
 حرمت و آزر هم پیش داری دعا و آفرین ایشان بر حق تو شجاعت تر و به  
 خوشنودی خدای عز و کبر باشی خصوصاً پدر و مادری که صاحب معرفت  
 و خرد و کمال باشند و در تعلیم و سرآموزی و تربیت تو هیچ تقصیر نکرده باشند  
 و ترا چنانکه شایسته و بایست تربیت کرده باشند و دیگر که از پیغمبر است  
 مرگ پدر و مادر را نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی هست بتو برسد که  
 روزی مقصودت بر کسی آن رسد که از روز اول قسمت او کرده باشند آنچه از آن

در این دنیا نگر دو دو گانه است از آنکه در این دنیا نگر دو دو گانه است از آنکه در این دنیا نگر دو دو گانه است  
 این چنانکه گفته اند که هیچ مردم از آنجا که است از وقت پیش میخواهند از  
 همتت پیش میخواهند و روزی و گران را از آن خویش میخواهند و از  
 هر روزی هیچ بسیار بر خود منته که بگویشش روزی افزون نشود که  
 گفته اند که بخت زنی نه بگویشش اگر خواهی که از بھر روزی از خدای خود  
 باشی همیشه کسی بنکر که حال او از حال تو بدتر و پست تر باشد تا او ایم خوشتر  
 و راضی و شاکر باشی و اگر مال فقیر و درویش باشی جدا کن که بجز تو توان  
 که تو انگری بجز و از تو انگر مال بهتر است مال بجز و توان اندوخت اما خرد  
 مال تو ان اندوخت و بی خرد و در مال مناس شود و مال خرد و از تو توان  
 بردن و آب و آتش هلاک تواند کردن پس اگر خرد داری با خرد بهتر آموز که خرد  
 بهتر چون تن بی جا است با ششم در افزونی که از افزونی بهتر  
 بدان ای پسر و آگاه باش که مرد پسر پیوسته بود چون خار و این دارد و فایده ندارد  
 نه خور را شود گند و نه خیر خور را و اگر چه پایست و اصل پسر بود از روی اصل و نسب  
 از حرمت و این مردم بی بھر نباشد و بدتر آن بود که نه پسر دارد و نه گمرو نه خرد  
 پس جدا کن که اگر گھر واری و اصل باشی گوهر خرد و بهتر شسته باشی که گوهر عقل خرد  
 از گوهر اصل و نسب بهتر باشد چنانکه گفته اند که الشرف با عقل و الاوب  
 لا مال عقل و نسب بزرگی بجز و و نشست نه گوهر و تخمه و بدان نام که پروما  
 نند چهستان مباحث که آن نام نشانی تو نام آن بود که خود را عقل و بهتر و  
 معرفت از استه واری از نام جعفر و موسی و احمد و استاد و خواجه و حکیم و غیر

مکن که فخر بخورد و معرفت که اگر تیرد خرد و تیری نه باشد صحبت هیچ کس دانشانی و هر کس  
 را که بینی این دو گوهر در روی باشد خنک دره می زند و صحبت پیرانیت  
 و ان و دامن او را از دست بده که پیشینی سقتبلان و نیکنان کیاست  
 هر کس را بکار آید که صحبت نیکنان کند که کشاند خذ العلم من افوا  
 ارجالی که اثری که در صحبت است در تعالی نیست برای بندی بد آنکه از همه  
 بهتر با بهتر سخن گفتن است که آفرید کار با عقل بسیار از همه آفرید با آدمی را بر کرد  
 و بهتر آفرید با آدمی فروئی یافت از سایر حیوانات بده درجه که در تن او  
 از جو اسس پنجاه ظاهر و پنجاه باطن که در تن او است پنج ظاهر چون باهر  
 و سامعه و شامه و ذائقه و لاسه و پنج باطنی چون یاد گرفتن و نگاه داشتن  
 و خیال کردن و تصرف و تهور کردن این پنج باطنی سایر جانداران حیوانات  
 برافیت پس بدین سبب آدمی را پادشاه و کامکار گردانید بر دیگر جان  
 داران و او را بشرت علم و نطق به اخت و فروئی و برتری داد که و لفظ  
 که سنایی آدمی و علمای علم فی البر و البحر و رقابهم قایم تقنون پس چون اینها  
 و انستی زبان را بخوبی و حرب زبانی و سخن حق و نصیحت بوی عادات ده  
 که زبان تو و ایم همان لویه که تو او را همیشه بر آن داشتی که گفته اند که هر که  
 را زبان خوشتر بود و نوازش بیشتر و با همه بزرگانی سخن را می جبه می کن  
 که سخن بر جای کوئی که سخن ندر جای اگر چه خوب کوئی زشت نماید که گفته اند  
 ع هر سخن جانی و هر نکت مکانی دارد و نیز گفته اند بیت و خبر  
 تیر و عقلست هم فرستین بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی و سخن

کار فرمای خاموشی باش که سخن جابلوی هسند همه زبان بود و سخنی که از وی  
 بوی هسند نیاید یا گفته بهتر که حکیمان گفته اند که سخن مثل بند است که از وی  
 خار خیزد و بهم بد و در مان خار گشتند اما سخن با پر سیده مکوی و گفتار خیره و  
 ناهنجار پر بیز کن چون بازر پسند جز است مکوی و ناسخا هندی که نصیحت  
 کن و ندمه خاصه آنکس را که نشنود که گفته اند که الفصح عند الماء تقرع  
 و اگر کسی بگری برآمده باشد که و او مگر و که او را راست نتوانی کردن که  
 هر درختی که کج برآمده باشد چون شاخ زرد جز بریدن و تراشیدن راست  
 نشاید کردن و از سخن خوب نصیحت کردن سخن چنانکه عطای مال نخل کردن  
 روان بود از نصیحت و سخن حق و پند تیر نخل روان باشد که گفته اند پیت  
 اگر بینی که ناسنا بچاه است و اگر خاموشی نشینی گناه است و نیز در این  
 معنی گفته اند پیت هر که او چل کام کور را کشد بست آمرزیده و یاد باشد  
 اگر چه مردم زلفه عطای مال زود تر شوند و لیکن توار گفتن زبان و پس  
 کش و از گفتن خاموشی باش که گفته اند پیت من آنچه شرط بلاغ  
 است با تو میکویم و تو خواه از سخن نیکو و خواه طلال به و از جای تحت  
 زده پر بیز کن که گفته اند التقوا من مواضع التهم و از یاد آموز و بداند  
 بگریز و بگویشتن در غلط مشو و خود را بجای نه که اگر ت بچویند همان جای باند  
 و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا با زیانی و لغم مرومان شادی کن تا  
 مرومان لغم شاد و نشوند و داده تا و ادیابی و خوب کوی تا خوب شنوی و  
 در زمین شوستان تخم نکار که برند و هیچ پیوده بماند یعنی که با مردم

ناپاس نیکی کردن چون تخی بود که در شور و زاری غلغلی آمانی کردی از سر او  
 نیکی دروغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند که اقبال علی التمجیر کفاحه بدان ای  
 پسر که نیکی کن و نیکی فرمای و برادرند که پیوند زمانه ایشانرا نکسلد و بر نیکی  
 کرده پشیمان مباشش که جزای نیکی و بدی هست و در این جهان دوران  
 جهان بتو برسد پیش از آنکه تو بجای دیگر شوی و چون تو یکسوی نیکی کنی بگر که در  
 وقت نیکی کردن چندان راحت که بدان پس رسد در اول تو تیر رحمت  
 و خوشی پیدا آید و اگر هم با کسی بدی کنی چندان رنج که با و رسد در اول تو  
 تیر کرائی و ضحرت پیدا آید از تو خود بر کسی بد نخواهم چون بحقیقت بی ضحرت  
 تو رنج از تو یکسوی ترسد و بی خوشی تو راحت از تو یکسوی ترسد پس درست  
 شد که مکافات نیک دید در جهان همی یابی پیش از آنکه جهان دیگر شوی و این  
 سخن را کسی منکر نتواند بود که هر که در همه عمر نیکی یا بدی بکسی کرده باشد  
 چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حق باشم و مرا بدین سخن مصدق  
 دارد پس تا بتوانی نیکی از کسی دروغ مدار که نیکی مثل تخی باشد که زمین کنی گرو  
 برو به شکر کنم از کدم بروید و جو جوید از مکافات عمل فاضل شو  
 چنانکه حکایت کنند که در روزگار خلیفه متوکل در بغداد بود او را بنده  
 بود فتح نام سخت نجیب و روزی و فرزانه و هنرور و زیبا منظر که بهر شهر با  
 را موافق و دانسته بود و متوکل او را بفرزند می پذیرفته و از فرزند عزیز  
 می داشت فتح خواست تا شاگردان آموزد اما جان آوردند و او را در حلق  
 شامی آموختند فتح گوید که بود و بر شکر کردن دیگر گشته بود و چنانکه غلام

گوید کاشانت از خود بخان نمودی که بهو ختم روزی شخصی ملاحان در آب  
 و جل حسبت تا شنا کند آب سخت می آمد فتح را آب بگیرد ایند فتح چند انگشت  
 و پاز درید که با آب بر نمی آید چاره ندید بیچاره شد با آب بساحت و  
 بر روی آب نهمیرفت در کنار و جل سوراجی دید دست و پائی نرود و خود را در  
 ان سوراج فکند و در آنجا نشست با خود گفت که خدای تعالی خواست  
 که درین بازی جان بسطامت بماندم و بهضت روز در آنجا بماند روز  
 اول متوکل را خبر دادند که فتح در آب و جل حسبت تا شنا کند غرق شد  
 متوکل از سخت فرود آمد بر روی خاک نشست و ملاحان را بخواند و فتح  
 را از ایشان بخواست گفت همه که او را بیاور و هزار دینار بدو  
 و هم و سو کند یاد کرد که با او را نه نیم طعام نخورم پس ملاحان در حبله  
 افتادند و از هر طرف غوطه میخوردند و در هر جای او را می طلبیدند تا  
 بعد از هفت روز اتفاقا قلاحی بدان سوراج رسید فتح را دیدند شا  
 گشت و گفت در همین جا نشین تا ساری پیاورم در وقت پیش خلیفه  
 آمد و گفت البشاره بخلیفه اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت نهار  
 و نهار ترا دهسم قلاح گفت او را زنده یافتیم ساری بردند و او را آوردند  
 متوکل آنچه قلاح را دیده داده بود در حال بداد بعد از آن وزیر را گفت  
 که در خزانه رو و آنچه در خزانه است نمی بدو ایشان ده آنکه گفت عدلی  
 بیاورید که بهضت روز و شبت میباشد که من و نه فتح چیزی نخورده ایم فتح  
 گفت من سیرم متوکل گفت مگر از آب و جل سیری فتح گفت درین هفت روز شب



قریب هست نان هر روز بر طبقی بر روی آب فرو می آمد و من چند میکردم از آن  
 طبق دوسته نان میکردم و زندگانی من از آن بود بر روی هر نانی نوشته بود و چون  
 الحسن الا اسکافی متوکل گفت در شهر زندگانتند که کیست آنکه هر روز نان در  
 دجله می افکند که امیر المؤمنین با او نیکی خواهد کرد و روز دیگر مروی آمد و  
 گفت منم آنکس متوکل گفت بچه نشان آنم و گفت بدان نشان که نام من بر روی  
 هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسن الا اسکافی متوکل گفت نشان در دستت  
 اما چندگاه است که تو نان در دجله می افکندی مرد گفت یکسال است که  
 عرض تو اندرین صفت گفت شنیدم ام که نیکی کن و برود آنکس که تراروی  
 برود مرا نیکی دیگر نبود اینک میباشم کردم کفتم تا خود برود متوکل گفت آنچه شنیدی و  
 آنچه کردی اکنون بفرمان رسیدی او را در بغداد پنج پاره ملک داد و در سایر امارت  
 رشت و محترم گشت و بنویز فرزندان او در بغداد و طاعنه اند و در روزگار القانم باشد  
 که من بچ میرفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه خود واد فرزندان آنم و راه  
 دیدم و این خفایت را از پیران بغداد شنیدم پس تا بتوانی از نیکی کردن با پندگان  
 خدای میاسای و خود را نیکوکار بگردم نمای و چون نمودی بخلاف نمودی  
 بزبان دیگر گوی: بدل یکبار باشد تا کندم نمای جو فروشنش نباشی و در جبهه کاری  
 از خویش به که هر که داد از خویش به از او مستغنی باشد و اگر غم یا شادی  
 واری غم و شادی را کسی گوی که او را غم و شادی تو گرفت باشد از غم و  
 شادی خود را پیش مردمان پیدا کن که اگر دوست است از غم تو غمگین نشود  
 و اگر دشمن است از غم تو شاد میشود و بجز نیکت بدی که بتو میرسد و دشاد

و زود دست نک مشوک این حالت کوهکان و زمان باشد بدان حال باشد  
 که هر حالتی که ترا پیش آید از حال و نهاد خود بگردی که بخردان بصر حق و باطنی  
 از جای نشوند شادانی که بازگشت آن نعم است آنرا شادی شمر و هر غمی که  
 بازگشت آن بشادی باشد آنرا غم بدان و در وقت ناامیدی امید و آرزو  
 باش و ناامیدی را در امید بسته و آن و امید را از ناامیدی حاصل کن و سینه  
 طلا عتبا و کار بار از جبران برگزیدن دان و تا در حیات باشی در هیچ حالتی حق  
 را منکر مباش و از خود غافل که نشاء همه کنا با هست و اگر کسی بر خاش با تو  
 بستید تو بجا موشی آن سستی او ایشان و چوب احمقان خاموشی است اندر  
 هیچ کس را ضایع کن همه کس را بسزای شناس باش خاصه با قارب نزدیکان  
 خویش چنان که طاقت باشد با ایشان سیکونی کن و پیران متبیده خوش  
 حرمت دار چنانکه گفته اند الشيخ فی القید کالبی فی الآتیه و لاکن بریشان موع  
 باش تا همچنان که هزار ایشان را همی بینی عیب ایشان را نیز بتوانی دیدن و اگر  
 و اگر از یکانه ناامین شوی بمست دار ناامینی زود خود را از وی امین کن تا این  
 بکان امین بباستس که زهر بکان خوردن بر نادانی بود و بسند خورد مردمان  
 نگاهدار و نگاه کسی کن و اگر از بی هنری و بخریدی نام و نام بدست تو  
 آوردن پس بنیر و بخر و باش و گرنه هنر آموز و خرداندوز و از آموختن  
 هنر و اندوختن خرد و شنیدن سخن نیک تنگ مدار تا از تنگ نادانی و  
 جهالت رسته باشی بعیب و حسرت مردم اندر نگری و شناس که نفع و ضرر  
 ایشان چیست و سود و زیان ایشان کیاست آنکه منفعت خویش را از ایشان

بجوی و بدین که چه چیز است که مردم را منفعت نزدیکت گرداند و تن خود را فریاد  
 کن بهر و خسر و آموختن و این بد و چیز حاصل شود یا بگا بستن از چیزی که دانی  
 یا آموختن از چیزی که ندانی که بقراط حکیم گوید که هیچ کس نمی بهتر از کسج بهر نیست و هیچ  
 دشمنی بدتر از خودی بهر نیست و هیچ غری بزرگتر از دانش نیست و هیچ پیرانی  
 بهتر از شرم نیست پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی چه در هر  
 جایی که باشی و بهر وقت که باشد باید که یک ساعت از تو نگذرد که دانشی  
 نیاموزی اگر در آنوقت داناتی نباشد حاضر از نادانی بیاموز که دانش  
 از نادان بستر توان آموخت از آنکه هر کجا که بچشم دل نیادان درگیری  
 و بصارت و عقل بد و کاری آنکه ترا از و ناپسندیده آید و دانی که نباید  
 کردن ترک کنی ادبی را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی او بان چنانکه  
 اسکندر گفت که منفعت ز همه ز دوستمان یابیم که از دشمنان نیر یابیم از  
 آنکه اگر در من فعلی زشت و عیبی باشد دوستمان بر موجب مهر و شفقت آنرا از من  
 پوشانند تا من ندانم تا کن دشمن بر موجب دشمنی آنرا بگوید هر مسلمانی که خودی  
 بد را از خود دور کند پس آن منفعت را از دشمن بفرستد تا از دوست پس تو  
 میزان دانش را از نادان آموخته باشی نه از نادان مردم و ایست چه بزرگان و چه  
 فروزان بهر و فریبک آموختن که فروانی و غنا حضرت بر بهر آن نویسنده  
 و بهر توان یافت چون در خود بهتری مینی که در امثال و اقربان خود بهیسی همیشه خود  
 را افزونتر از ایشان بینی و مردمان نیز فروترند پس همه بهر آن تو چون  
 بهیستند که مردمان ترا بقدر فضل و بهر فروانی بنامند ایشان تیر چید کشند

با موصفتن بهتر و فضل و اندوختن فریبک تا از تو هر نسبت در وفا ضلعه شوند چون که چنین  
 گفته پس درین پایه که تا ایشان بزرگوارتر کسی شوند و دانش بستن و برتری بستن  
 بر همسران خویش و دست یازداشتن از فضل و هنر نشان بخردست و فرومایگی  
 و آموختن هنر و تن مالیده و داشتن <sup>بهر</sup> دوست و داشتن آسایش ترافا  
 یزدانگشتند از آنکه تن مارا محرک طبیعی نیست و هر حرکتی که طبع کند فرمان کند  
 نه بجز آنکه هرگز تا تو نتوانی و نفرمانی تن ترا از زوی کار کردن و فرمان برداری  
 نیست پس تو بستم تن خود را فرمان بردار کن و بخت بر و جبر او را بطاعت آور که هر  
 تن خود را مطیع خود تواند کردن سلامتی و وجه سالی او را حاصل آید چون تو تن خود  
 را فرمان بردار کردی آموختن هنر و دانش و نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی  
 و راستگویی و پاکدینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرم کسبی  
 سرمانند همه سبکیها و نیکت نامیها را در پادشاهی اگر چه بحدیث شرم کسبی گفته اند  
 که الحیا من الایمان اما بسیار جای بود که شرم بر مردم و بال کرد و چنان که  
 میباشش که شرم کسبی در مقامات خویش که تقصیر آورد و در مقامات تو خلل پیدا  
 و بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن تا عرض و محبت تو حاصل شود شرم از جنس و  
 دروغ گفتن و نا حفاظتی کردن و از آنکه دار و کفار با صلاح و سدا و شرم دار که  
 بسیار باشد که اگر در جانی شرم کسبی کنی از مقامات و عرض خویش با زمانی همچنانکه شرم کسبی  
 ایمانست بیوفائی هم نتیجش است پس در جانی شرم باید کردن و در جانی بی  
 شرمی باید کردن و آنچه بصواب بر باید کردن که گفتند اند که مقدمه بی شرم است  
 و مقدمه بی بی شرمی است و با مردم با و ان صحبت کن خاصه بانا و انی که پندارند

واناست و بهر جمل و نادانی خورسند مشو و صحبت جز با مردم نیکنام مکن  
 که از صحبت نیکنام مردم نیک نام شوند بینی که روغن از کنجداست و لیکن  
 چون کنجدر را با بنفشه یا سبزی و چپند کاهنی با گل بنفشه با زردغن  
 او را کسی روغن کنجد بخواند که روغن گل بنفشه از برکت صحبت نیکان  
 و کردار نیک راناسپاسس مشو و نیازمند خود را سرشش مکن که بر  
 ریج ذل نیازمندی تمام بود و پیوسته خوش خوئی و خوش روئی  
 و خوش گوئی پیشه کن و از خواهی ناستوده دور باش و زبان  
 کارمباش که مژه زبان کاری ریج سندی بود و مژه نیازمند  
 فرومانگی و جهد کن تا ستوده بگردان باشی و ز جفا رهاستوه  
 جا بدان نباشی که ستوده عام نکوبیده خاص بود چنانکه حکایت  
 کنند که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص مردی بسیار آمد و از هر  
 نوع سخن میگفت در میان سخن گفت یک حکیم از وی فلان مرد ایدم که حدیث تو  
 میگوید و ترا بسیار دعا و ثنا گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست توام  
 که شکر او را بتورسایم افلاطون را ازین سخن عجب آمد سر فرورده بر لبست و  
 دست نیک شد آنمزد گفت ای حکیم از من چه ریج آمد ترا که چنین بستانست  
 افلاطون گفت ای خوبه مرا از تو هیچ بخی نیسوزنمین دردی به ترا زین چه بود که  
 مرا جایی بتبایه و کار من را پسندید و آردی که کار جابلانم کرده بود که ریج  
 او نزدیک آمده و او را خوشش آمد مرا بتودا تو بکنم زبان کار و این عمر  
 من است که گریه من سوز جابلانم که ستوده جابلان باشم و بهم درین سخن ریج

یاد آید حکایت شنیده که محمد زکریا رازی با قومی از شاگردان خویش  
 می آمد و یوانه در راه ایشان رسید و در روی هیچ کس ننکرید مگر در روی محمد  
 زکریا نیک نگاه میکرد و خوشش خوشش میخندید محمد زکریا را عجب آمد چون  
 بجان باز آمد بفرمود تا مطبوع افشیمون بختن و خوردن شاگردان گفتند ای حکیم چرا  
 این مطبوع خوردی گفت از جهت خنده آن دیوانه که تا وی از جمله سو دای خود خورد  
 در من ندیدی بر روی من نه خندیدی که گفته اند کل ظایر نظیر مع شکله و دیگر  
 تندی و تیزی عادت کن و از عظم خالی مباشش که هرگزت بدست نسایند و با  
 همه گروه موافق باشش که موافقت از دوست و دشمن مراد حاصل آید هیچ  
 کس را بدی میاموزد که بد آموزی دوام بد کردن است اگر چه بیکناهی کسی ترا سازد  
 توجه کن که او را نیازی که خانه که آزاری در کوی مردمیت پس اگر مردمی کم  
 آزار باشش و کردار با مردمان نیکو دارا از آنکه مردم چون در آینه نگرند اگر در آینه  
 خوب باشد باید که کردایش چون دیدایش نیکو باشد که از نیکویی رشتی  
 تزیید نشاید که از کسندم جو روید و اندر معنی مرا پستی است شعر ما را صفا  
 بری پیش آری بوز تو چرا امید نیکی داری بوز و جانانامی غلط پنداری به  
 کندهم توان در و چون جو کاری پس اگر در آینه نگر دور روی خود از رشت  
 بیند هم باید که نیکویی کند که اگر نه رشتی بر رشتی فروده باشد پس ناخوش بود  
 دورشت در کیت جای و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باشش  
 با اصحاب دیاران بروقت بخلوت باش زیرا که فایده تو از ایشان در وقت  
 نجات باشد و چنین سخنها که یاد کردیم اگر جوانی و بدانی بر فضل خویش حیره

کردی آنجا فتنل و بنه خویش غزه مباش و عندا که نه پیدانستی خود انا دان  
 شتر که دانا آنوقت باشی که بر نادانانی خود واقف گردی چنانکه حکایت کنند  
 که بر روزگار خسرو بوقت ابوزر جهر از روم رسول آمد خسرو نشست چنانکه رسم طو  
 عجم بود پس رسول را بار دادوی را میبایست که از نزد رسول با نامه کند دانا  
 خسرو پیش رسول با ابوزر جهر گفت ای حکیم همه چیز که در عالمست تو  
 دانی و چنان میخواست که ابوزر جهر گوید آری دانم ابوزر جهر گفت ای خدا گمان  
 خسرو از آن تیره شد و از رسول نخل گشت پرسید که همه چیز را پس که دانم  
 ابوزر جهر گفت همه همگان دانند و همگان او را بنویز از نادانان و ندان پس تو  
 خود را از هر کسی دانا تر بدان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا  
 کسی باید که با ندانانست و عاجز که تقراط گوید بزرگی که او حسنی گوید اگر  
 تر رسیدی که پس از من بزرگان بل خود برین عیب گنند که تقراط همه دانش  
 جهان را بیک بار دعوی کرد مطلقا بگفتی که هیچ ندانم و عاجز هم بسکن نتوانم گفتن  
 که این از من دعوی بزرگی باشد و بوشکو بگفتی خود را بدانش بزرگ در پی می  
 بیست تا بجائی رسیدی دانش من نه که بدانشند بعد که نادانم و پس بدانش  
 خویش غزه مشوا کرد دانا باشی چون سلسلی ترا پیش آید بر چند که ترا کفایت  
 که اردن آن باشد مستبد رای خویش مباش که هر که مستبد رای خود بود همیشه  
 پشیمان باشد و از مشورت کردن با پیران عاقل عار دارد و با دوستان مشفق  
 مشورت کن که با آنند حکمت و نبوت محمد مصطفی پس آنگاه روزگار و ساز  
 کاروی خدای عزوجل بود هم بدان رضا داد و گفت و شایو بهم فی الامر با محمد

با این پسندیدگان و یاران خود مشورت کن که تدبیر بر شما و نصرت بر من  
 که خدا هم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و یک چشم  
 آن نتواند دید که دو چشم بیند بینی که چون طبعی بیاید شود و بیماری  
 وی سخت کرد و مستبد بر معالجت خود نکند و استعانت بر معالجت  
 دیگری کنند تا با استطاع رای می ند او ای خود کنند اگر چه سخت حادث  
 و دانا طبیعی باشد و اگر محبتی از آن ترا شغلی افتد تا بجان از بجز او بگوش  
 و بیخ تن و مال از او در نفع مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که اگر چه بیند  
 فریاد رسیدن ته او را لاشک محبت او زیاد تر کرد و اگر خود دشمن و  
 حاسد تو باشد دوست کرد و مردمان سخنگوی و سخنندان که بسلام  
 تو آید ایشانرا حرمت و احسان کن تا بسلام آمدن تو بیشتر عزت کنند  
 و حریفی کردند که ناکس ترین کسان بود که کسی بروی سلام نکند و اگر چه دانا  
 تر و دیرتر کسی باشی با مردم سخت کوی و درشت کوی باشی که مردانگر  
 چه حکیم باشد چون سخن زشت و ناهنجار گوید سخن او رو نشی بخیر و پس شرط سخن  
 گفتن بدانکه چو است و چون باید گفت باین شکر و پیشی حسین  
 در سخت دانی بدان ای پسر که مردم باید که سختند و سخنگوی باشد  
 اما تو ای پسر سخت کوی باش و دروغگوی باش که بود با راست کوی  
 معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو باور کنند و پند  
 و هر چه کوی راست کوی و راست بدروغ مانند کوی و دروغی  
 که راست مانند باشد بهتر از راستی که بدروغ مانند باشد همانا که آن دروغ



مقبول باشد و آن راستی نامقبول است باز است نامقبول کفین نیز  
 آچنان بنقد که مرا با امیر المومنین بوسوا شایبور بن ابوالفضل اقا و خانکه  
 حکایت کند که بر روزگار بوسوا و اراشال که من از حج باز آمدم بغزاهم بکنج  
 که غزای هندستان بسیار کرده بودم و آخر و من سر کرده با هم و بوسوا  
 با و شاهی بزرگ و خردمند و عادل و بیخ و مستکار و شجاع و با ائمن و  
 پیشین بود چنان مکان استوده باشند همه جدا بود و منزل نبود چون ما  
 دید بسیار حشمت کرد و با من سخن آمد و از هر نوع سخن همی گفت و همی شنید  
 و همی پرسید و جواب همی دادم و سخنهای من را پسندید و آمد با من بسیار  
 کرامت کرد و نگذازد که باز کرده و اینها حساها که با من کرد و من نیز از آنها  
 چند سال بکنج بقیه شدم و پیوسته بطعام و شراب و مجلس او حاضر بودم  
 و از هر گونه سخنان از من بپرسید و از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی  
 از وایت ما سخن بپوش از حال ناحیت کرگان از من همی پرسید تا سخن  
 عجیبی بر حاجتی فرار آمد من گفتم بروستهای کرگان اندر کوه ناحیت  
 ساوشیان این است و چشمه آب از ده دور است زمان که آب  
 از آن چشمه میآید که روی کرد میشود هر کسی با سبونی تا آب از آن چشمه بر آید  
 و سپور بر نهند و جلایا کردند می آید از آن سپور پیش ایشان می آید و بر آید  
 همی کرد که گرم بنبرست اندر زمینهای آن ده که آنرا سیدان خوانند اگر کسی از  
 آن گرم بپزد در آن گرم نازد و در آنرا در آنرا سیدان که بسیار پی بران  
 گرم نهند که اگر کسی از ایشان پی بران گرم نهند و آن گرم در پی او نیز

آن آب سبونی که اندر سردار در حال کسند شده شود چنانکه آن آبراباید برین  
 و باز کشتن و سبونی رشتن و دیگر باره آب از چشم بر کف من چون این سخن  
 بگفتم ابو سوار رو ترشش کرد و سر بر کرد و انید و تا چند روز با من بدان  
 حال بود که پیش از آن بود تا فیروزان و یلم با من این حال را گفت که امیر  
 از تو کله دارد که فلان مرد است صاحب رای و دیر و دانا چرا باید که با  
 من خان سخن گوید که با کوکان کوسند چون او مردیر امیرش چون منی  
 و روع گوید من در حال از کج قاصدی بگرکان فرستادم و محضری  
 فرمودم کردن شهادت قاضی و خطیب و علما و جمله اشراف و اعیان  
 کرکان درین باب که این ده برجاست و حال این کرم برین جمله است  
 و بعد از چهار ماه این محضر رایا آوردند امیر بید و بخواند و بشم کرد و  
 من خود دادم که از چون تویی در روع نیاید خاصه در پیش چون منی اما خود  
 آن راست انبایه گفتن که چهار ماه روز کار محضری باید کرد و شهادت  
 و ویست مرد معتدل تا آن راست را از تو پذیرند و باور کنند بدانکه  
 سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار گونه اند یکی آنت که داند  
 و داند که داند آن عالم است آنرا باید متابع بودن و یکی آنت که نداند  
 و داند که نداند او مستر شد است او را باید بموجب و یکی آنت که نداند  
 و نداند که نداند او جاهل است از وی حذر باید کرد و یکی آنت که داند و نداند  
 که داند او خست است ویرا باید کرد و چنانکه این چهار را بنظر کف داند  
 آن کس که بداند و بداند که بداند چه اسب طرب از کف کرد و درون جهان

آن کس که نداند و بداند که نداند و او بار خسر خویش بمنزل برساند  
 آن کس که نداند و نداند که نداند و در جعل مرکب ابد الهی سر بماند  
 آن کس که بداند و نداند که بداند و او خسته غفلت بود و راه نداند  
 اما آنچه گفته که سخن از چهار نوع است یکی ندانستی و یک گفتنی و دوم دانستی  
 و گفتنی و سیم هم دانستی و هم گفتنی چهارم دانستی و دانگفتنی اما دانگفتنی و نادانگفتنی  
 سخن است که دین را زیان دارد و آنکه دانگفتنی هست نادانگفتنی سخن است  
 که از کتاب خدا و در اخبار رسول باشد و اندر کتابهای علوم علمای که در  
 تفسیر و تقلید بود و در تاویل و تعصب اختلاف چون بدو وجه تدارک  
 آن توان کرد پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد و خدا تعالی او را بدان  
 تکمیل و دانگفتنی است و هم دانگفتنی سخن نیست که هم صلاح  
 دین و دنیا رونی بسته است هم درین جهان بکار آید و هم در آن جهان و از  
 شنیدن آن گویند و شنوند و رافع بود و آنکه دانگفتنی است و گفتنی است  
 چنان بود که عیب دوستی یا محبتی که ترا معلوم شود و باید شوری و این سخن  
 عامه بود بر توان سخن دانگفتنی بود و لیکن دانگفتنی اما این چهار نوع که گفته  
 بهترین آن سخن آن است که هم دانگفتنی است و هم گفتنی اما این چهار نوع سخن را  
 دوروی است یکی نیکنوی و یکی زشتی پس سخن که بر مردمانی بر وجهی نیکنوی  
 نماید تا مستبول بود و مردمان درجه سخن ترا بشناسند که بزرگان خرد  
 مندان را سخن دانگفتنی سخن با مردم که مردم نهانست در زیر سخن خویش  
 چنانکه بتازسی که اندامه محشوی تحت لسانه شعر تا مرد سخن گفته باشد

عیب و پسرش نهفته باشد و پسا سخن که بگویند ببارتی که روح را تیره کند از  
 شنیدن و بعد آن سخن را ببارتی دیگر توان گفت که روح را تازه کند  
 چنانکه حکایت کند که خلیفه روی زمین بارون الرشید خوابی دید که گو  
 که پنداشتی که همه دذاینهای او از دیان او بیرون افتادی بکنش بر باد  
 خواب نداری را بخواند و پرسید که تقیر این چیست مرد معتبر گفت که زندگانی  
 خلیفه در از یاد این خواب لالت کند بر اینکه همه اقربای تو جمله در پیش تو  
 میرند چنانکه کسی از تو باز نخواهد ماندن بارون الرشید تیره شد ازین  
 سخن و گفت ای مرد را صد خوب بزنند اسی کند او کذا توئی که سخن  
 بدین در دنیا کی بر روی من گفتی چون اقربای من جمله در پیش من میرند  
 پس من که باشم معتبری دیگر فرمود آوردن و بین خواب را بوی گفت بهتر  
 گفت این خواب که ایبرالمؤمنین دیده دلیل کند که خداوند در از زندگانی تریبا  
 از اقربای خود بارون الرشید گفت که طریق لعل و احد تقیر کمیت انما از  
 این عبارت تا آن عبارت بسیار فرق باشد فرمود تا این مرد را صد و سیار  
 بدید پس ای پسر پشت و روی سخن را نگاهار و مسرجه کوئی بر روی  
 بایگفتن تا هم سخن کوی و هم سخندان باشی که اگر کوئی و ندانی که چه سیکوئی  
 چه تو چه آنتر غی که از اطوطی کویند وی نیز سخن گوید و نکا کن منسید اندک  
 چه میگوید بلکه سخن کوی آن بود که هر چه گوید مردم معلوم شود و هر چه مردم  
 گویند نیز او را منموم کرد و دتا از جلا عاقلان بود و از نه چنین باشی همیشه باشی  
 مردم آسا و مردم پیکر آن سخن بزرگ دان که از آسمان آید سخن را خوار بدان

و خوار مدار که سخن گفتن صفت خاص انسانست که سایر حیوانات و جانداران از آنست  
 و برسخنی را که بدانی از جایگاه سخن درین مدار و بنا جایگاه ضایع کن چنانکه گفته اند  
 برسخن جانی و نیکوست مکانی دارد و نیز گفته اند عفت و دینداری عقل است  
 دم فرو بستن بوقت گفتن و بوقت خاموشی بدین از سخنان ناشایسته  
 و هزل و لغو و مغلل و بی بهره پیوسته تا بر دانش تنم نکرده باشی اما هر چه  
 کوئی راست گوی و دعوی کند بی معنی میباش و اندر همه دعوی بان  
 که شناس و دعوی را بیشتر بعلی که ندانی دعوی میکن و از آن علم  
 نان مطلب که غرض خویش از آن علم حاصل نتوان کردن که آن معلوم تو  
 باشد بجزیری که ندانی هیچ نرسی زحمت یابی چنانکه حکایت کنند که روزگاری  
 انوشیروان زنی پیش ابوزرجمهر حکیم آمد و مندا پرسید در آنوقت ابوزرجمهر  
 سر آن نداشت که سخن گوید گفت ای زن آنچه تو می پرسی من ندانم زن گفت  
 تو ایست در ندانی پس نعمت خدایگان ما را بچه سخنوری ابوزرجمهر گفت  
 بدان چیزی که دانم بخورم بدان چیزی که ندانم طاعت مرا چیزی نده اما نه  
 کار با اقرار طاعت و اقرار بر کار بی شوم دان چه در خوردن و چه در  
 گفتن و چه در گفتن و چه در کردن و اندر هر عیشی میان را که صاحب شریعت  
 ما میفرماید خیر الامور و سطها و در سخن گفتن و شغل گذراندن گران سنگی و  
 آبتشکی عادت کن که از گران سنگی و آبتشکی بگو بید کردی دست تر  
 دارم که بشتاب و بسکار کاری ناست و بگری بدین کایه علق  
 ببدی و نیکی تو ندارد در عبت کن و جز با خویشستن با کسی راز خود بگوئی پس اگر

کوی آن سخن را پس از آن بر از زبان بگفتند آنکه کل تر جا و از الاثنین شاع و و پیش  
 مردمان در کوشش کسی سخن کوی که اگر سخن نکلی باشد و گیران که حاضر ندگان نشستی  
 کنند که مردم زمانه بیشتر با یکدیگر بدگمانند چنانکه گفتند اند الفجوی من عمل استیلان  
 و هر چه کوی چنان کوی که بر استی سخن تو گواهی دهند اگر چه در نزد مردمان سخن کوی  
 صادق باشی و اگر سخاوتی که خود را بستم بیوب کنی بر هر چه گواهی مشوی اگر شوی در  
 وقت گواهی دادن احترام کن و اگر گواهی بی عمل بده و بر سخنی که گویند بشنو  
 و لیکن بیشتر شتاب زده مباش و نا اندیشیده کوی اندیشه را مقدر کشتا  
 دار تا بر کشته پیشمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایت که گفته اند نظم  
 مرن بی تامل بگزار دوم نکو کوی اگر در کوی چه غم و اندیشیدن هیچ سخنی  
 مولد مباش اگر ت بکار آید بشنو تا در سخن بر توبه نکر و در فایده سخن توه نشود  
 و سر سخن مباش که سخن سر و تختی است که از و دشمنی خیزد و اگر چه دانایان  
 خود را نادان شمر تا در آن موطن بر تو کشتا و شود و هیچ سخن را مشکن بستمای  
 تا سخت عیب و بر آن سخن بر تو عیب مگرد و در همیشه سخن بیست کوند و  
 یک انداز و یک آهنگ کوی یا خاص خاص یا عامی هر دو مخاطب هر  
 کوی باش تا از حد نیست این حکمت بیرون نباشی و بر مستمع بال نکرد و چنان  
 سخن کوی که مستمع را زود مشغول کرد و در مضرب تر بر یاد و حاجت بگزاران  
 سخن نباشد و دیگر چنانی که از توبه بخت جویید از سخن بشنوند آنکه سخن بر صفا  
 ایشان بی کوی تا بسوخت باشی می سپر کرده محسندان باشی تا سخن بر  
 خویشین بگسترد آن شماری که دانی تا بوقت کشتار پیاده نمائی و بسیار

دان کم گویی باش نه کم دان بسیار گویی که مردم بخرد و اندک که بسیار گویند  
 از سخنان پنهان و بیغیر مهمل مثل سرگذشتی بیفایده که گفته اند پست  
 حقه پراور بگفت در شود بگفت شود چونکه پراور شود بگفت نشان خود  
 مندی و دانائی کم سخن است و خاموشیت و نوم سلامت که بازی  
 گفته اند که من سکنت بخج و نیز گفته اند پست صحت عادت کن که از یک  
 گفتگت به میشود تا را این تحت الخک و از آنکه بسیار گویی اگر چه خبر نیست  
 باشد مردم او را از جمله سخن و ان و جانان است اگر چه کسی بود  
 چون خاموش باشد او را از جمله خبر و است دان که گفته اند غمگوی  
 هر که را اسرار حق آموخته به محرم کرده و دانست به غمگوی و سر نه  
 که پاک روش و پارسا باشی خود ستانی مباش که که ای ترا کسی نشنود  
 و بگویش تا ستوده مردم باشی ز ستوده خود اگر چه بسیار و ان آن  
 گویی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نکرده چنانکه آن علوی زاده بخانی را  
 چنانکه حکایت کند پیری بود فقیه مجتهد از صاحب شافعی و ذکر  
 و فرقی ز نجان بود و جوان غمگوی بود پسر رئیس نجان آن فقیه بود و  
 ذکر و پیوسته ایند و با هم مکاشفه میکردند و بیست و نه روز یکدیگر  
 میزدند و لغت میکردند آن علوی را بی بس که کسی آن پیر را گفت  
 پیر هم روزی دیگر بر سر گفت که این علوی حرامزاده است خبر  
 بلوی رسید بر اشفت و در وقت از جای برخاست پیش صاحب  
 عبادت و بر سبت و از آن پیر که و سکایت کرد و گفت شاید که بزرگوار

تو کسی فرزند رسول را کافر خواند و حرامزاده گوید صاحب عباد و دشمن شد  
 و قاصدی فرستاد و آن پسر را بری خواند و بمطالمت نشست بافتاد و ساوات  
 رعی و آن پسر را فرمود آوردند و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جمله  
 امان اصحاب شافعی عالم و پسر و طبیب کور رسیده روا باشد که فرزند  
 رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی برسد  
 تا ستر حکیم چنانکه خلق از تو عبرت گیرند و بفرزند رسول بی ادبی نکنند  
 پسر گفت درست کن گواه من آن علوی می باشد و بر نفس خود بیازد  
 گواه میخواه اما بقول من جلال زاده است پس صاحب گفت بچه  
 معنی پسر گفت که همه خلق زبجان دانند که نکاح مادر وی را من بسته ام  
 پس سرگریسی مرا کافر خواند اگر این را از اعتقاد و کفایت پس نکاحی که کافر  
 بند و درست نباشد بقول او بی شک حرامزاده باشد پس اگر نه به  
 اعتقاد است و کفر من داده دروغ گوشت و صد بروی لازم آید اکنون  
 بعد حال یا حرامزاده است یا دروغگوی آن علوی سخت خجل شد و جواب  
 هیچ نگفت و آن سخن نماند شید و بروی و بال کشت پس ای پسر سخنگوی  
 آتش زبانه کوتی باه و گفتن دوم حولی و دیوانگیست با پسر کسی که  
 سخن کولی نما که سخن ترا خریدار است باز اگر بیشتر نیست چرب زبانی نمی  
 فرودش و گرنه سر آن سخن را بگذارد آن سخن کوی که او را خوش آید تا خریدار  
 تو باشد و لاکن با صره مان مردم باش و با آرمی ان آدمی که مردم دیگرند  
 و آدمی دیگر و کسی که از خواب غفلت بیدار گشت با مردم چنان زید که



من گفتیم و تا توانی از سخن ما مایم نفرت کن که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند  
 دلیل برین آنکه اگر کوکی که از ما در متولد شود و در زیر زمینش برسد و شنیده  
 و در بهمانجا او را بر آورد و در وادیه با وی سخن نگویند و نگذارند که سخن کن  
 را بشنود چون بزرگ شود بی شکت لال بود سخنی که بمنه لالان کر باشند  
 و این سخن را را بشنود و قبول کن خاصه سخن ملوک که حکیمان گفته اند که کلام  
 الملوک ملوک الکلام که نزد نصیحت ملوک و حکما را شنیدن پیده دل  
 روشن کنند که سرمد و قوتیای چشم خرد حکمت پس سخن ایشان را  
 چشم دل باید شنیدن و اعتماد باید کردن و اندرین سخنها در بنوقت  
 چندین سخن نغز ما نغز ما دم آید از نکته های بیع از قول گفته انوشیروان  
 عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب یاد کرده است تو نیز بخوانی و بدانی  
 و یادگیری و کار بندی که کار بستن سخنها و پند های آن پادشاه بار او  
 ترا شد که ما از نغمه آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار خلفای گذشته  
 که مأمون خلیفه بیدار تربت انوشیروان عادل رفت آنجا که خندان  
 او بود و این قصه دراز است اما مقصود آنست که چون مأمون در خندان  
 او رفت اعضای او را دید بوسیده بر روی شکی و خاک شده بود  
 و از سخت وی بر دیوار و تمه او خطی چند بزرگ نوشته بود بخلاف پهلوی مأمون  
 فرمود تا دیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته را بخوانند و ترجمه  
 کردند باز می پس آن تازی در عجم معروف گشت اول نوشته بود که شایان  
 زنده بودم پادشاه بودم و همه بندگان خدای از عدل من بهره ور

بودند و هرگز هیچ کس پیشین نیا مدبخت مگر آنکه از رحمت من بهره یافست  
 اکنون چون وقت عاجزی من آمد هیچ چاره نداستم جز اینکه این سخنها را برین دیو  
 نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیارت تربت من آید این لفظها را بخواند و بداند این  
 تیر از من محروم نماند باشد این سخنها و سپند های من پای رنج آن کس  
 باشد اینست سپند های انوشیروان باب هشتم در ما و کردن سپند های  
 انوشیروان بدان ای که تا روز و شب آینده و گذرنده بود از  
 گردشش حالها شکفت مدار و بیکر گفت چرا مردم از کاری پشیمانی خورد  
 که از آن کار یکبار دیگر پشیمانی خورده باشند و بیکر گفت چرا این خشد  
 کسیک با پادشاه آشنائی دارد و بیکر گفت چرا زنده شمر کسی خود را که زندگان  
 او نه بر مراد او باشد و بیکر گفت چرا دشمن سخوانی کسی را که جوامزدی او در آثار  
 مردم باشد و بیکر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد و بیکر گفت  
 با مردم بی بند دوستی کن که مردم بی بند دوستی راستا میدوند و پشیمانی  
 و بیکر گفت بی بند از نادانی که خود را داناشمرد و بیکر گفت حق کوی اگر چه تلخ باشد  
 و بیکر گفت اگر نخواهی که از ترا دشمن باند باد و دوست کوی و بیکر گفت خور و اندیش  
 بزرگ زیان مباش و بیکر گفت مردم بیدر را زنده شمر و بیکر گفت اگر خواهی  
 که بی رنج تو انگر باشی پسند کار باش و بیکر گفت بگراف محراب گران نباید و در حنت  
 و بیکر گفت مرگ را بهتر دان تا نیامد بودن همسران خویش و بیکر گفت از  
 آسینگی مردان بد که مان فرودمان بجان را خوردن و بیکر گفت بزنا معتد ان سخنها  
 کن و از معتد ان اعتقاد بر مدار و بیکر گفت بخوشی ان کمتر از خویش محتاج بودن

مصیبتی عظیم باشد که اندر آب مروان بد که از خون زمینها رخواستن دیگر گفت  
 فاسق متواضع آن جسمانی جوی به که عالمی را بهی این جسمانی جوی دیگر  
 گفت نادان ترا از آنمردم که کهتری را به مستری رسیده به بند بچنان او را  
 بچشم کهتری نکرد دیگر گفت بی شرمی از آن سببتر نبود که کسی بچتری دعوی کند  
 که نداند و آنکه بد و دروغ گوی شود دیگر گفت که فریفته ترا از آن کسی نبود که پیش  
 را بنایا فقه بهسد دیگر گفت بجهان فرومایه ترا از آن کسی نبود که کسی را بد  
 حاجتی بود و تواندا جابت کردن و روانگند دیگر گفت هر که از سگناهی  
 زشتی گوید ویرا معذرت از آن کس دان که آن سخن زشت را از وی با تو گوید  
 دیگر گفت هر سنده که بخزند و بفروشند از او ترا از آن کس دان که کلوشند  
 و شکم پرست باشد دیگر گفت هر چند که دانا کسی باشد که با آن دانش او را  
 خرد نبود آن دانش بروی و بال شود دیگر گفت کسی را که آموزش  
 روزگار و کردش لیل و نهار دانا نمند هیچ و انا را در تعلیم و آموزش  
 او ریج نباید بدون که ریج او ضایع خواهد شد دیگر گفت همه خبر با را  
 از نادان نگاه داشته است راست که ویرا از دین خویش دیگر گفت  
 اگر خواهی که مردمان نیلوی تو باشند نیلوی مردمان باش  
 دیگر گفت اگر خواهی که بی اندوه باشی اندوه کن مباش دیگر گفت  
 اگر خواهی که زندگانی باستانی کنی از روش خویش بروی کار و  
 دیگر گفت اگر خواهی که از ریج دور باشی پیش زود در آن دیگر گفت  
 اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه نیافته است مجوی دیگر گفت اگر خواهی

که با آبروی باشی آزر م را پیش کن دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نشوی کار را  
 کرده زباید و دیگر گفت اگر خواهی که مشرم زده نباشی آنچه خفتاده بر مدار  
 گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نگردد پرده کسی را در دیگر گفت اگر خواهی که بر قفا  
 تو نخندند زیر دست تا زاپا که در دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی و راز این باشی به  
 دل کار کن دیگر گفت اگر خواهی که از زیر کان باشی روی خود در آینه گسان  
 مبین دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان را بشناس  
 دیگر گفت اگر خواهی که مردمان بر قول تو کار کنند بر قول مردمان کار کن دیگر  
 گفت اگر خواهی ستوده تر مردمان باشی بر آن کس که خرد از وی نهان است  
 نهان خویش آشکار کن دیگر گفت اگر خواهی که بر تر از مردمان باشی فراخ  
 مان و نکت باش دیگر گفت اگر خواهی که جوانمزدترین مردمان باشی وفا دار  
 باش دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزاوان باشی طمع را در دل خود راه  
 ده دیگر گفت اگر خواهی که از شمار وادگران باشی اثرهای ایشان را  
 ستایند باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی مردم  
 از تو نفرت نگیرند سخن بر مردم بگو و دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم  
 باشی آنچه را که بر خود پسندی بر دیگران پسند و دیگر گفت اگر خواهی که بر  
 هیچ جراحی نیست که هیچ وادری به نشود با هیچ نادانی مناظره کن دیگر  
 گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی خیر خود را از خلق دریغ مدار دیگر گفت  
 اگر خواهی که زیانت دراز باشد کوتاه دست باش دیگر گفت اگر خواهی که در  
 دو جهان رستگار باشی در هیچ حال از خدا غافل مباش اینست پندهای

زیر دست  
 بطاعت خود  
 نیکو دارد  
 گفت اگر خواهی  
 که از گوی  
 عام در

انوشیروان عادل چون جوانی این سخنها را خواند و دید که ازین شخص ابوی حکمت  
 میآید و ابوی ملکی زیرا که بهم سخن حکیمانندت و بهم سخن مکان و حکمت حکیمانرا  
 اکنون معلوم کن و بیاموز که چون پیرشوی خود پند شتیدن ترا حاجت نباشد  
 که پیران چیزها دانستند اندر هر باب که جوانان ندانستند زیرا که جوانان حالت  
 پیری را ندیده اند اما پیران حالت جوانی را دیده اند باینکه منم اندر حالت  
 جوانی و پیری بدان ای پسر که هر چند جوانی اما پیر عقل باشی منیکویم که  
 جوانی کن اما جوانی خوشستن دار باش و از جوانان پشمرده و افسرده مباش  
 چنانکه نقراط حکیم گوید که اشک آب نوح من همچون و از آن جوانان جاهل غافل  
 مباش که از جاهلی بیاخیز و در خط خویش را بحسب طاقت از روزگار جوانی  
 بجوی که چون پیرشوی خود بگوئی که این چنانکه آن پیر گفت که چندین سال  
 حسرت همی خوردم که چون کنم که چون پیر شوم خوب رویان و جوانان مرا خواهند  
 اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا ستوا همم اندرین معنی متی گفته اند  
 پیت گفته بودیم که اندرین کستی دیر به رویا شود طبع که بستم چون  
 شیر به جوانان چنان جمله زمین سیر شوند و این بود غلط که من شدم  
 زایشان سیر به و هر چند که جوان باشی خدا را در هیچ حالتی فراموش  
 فراموش کن و از مرگ آیین مباش که مرگ پیر را اندر و در جوانانرا  
 چنانکه عسجدی در معنی گفته پیت مرگ پیری و جوانی استی به پیر مردی  
 جوان نیستی حکایت چنان شنیدم که مردی دردی بر در در و در  
 گورستانی دکان داشت و کوزه بزرگی او خسته بود و هر چند که از شهر

بیرون میروند و او سنگی اندازان کوزه می افکند و هر ماهی حساب شکها را می گرد  
 که چند کس را در پناه بردند باز کوزه را تکی کردی و بر میخ آویختی شکت در وی افکند  
 تا ماهی دیگر بر همین منوال هر ماهی سنگت کوزه را بر شتر دانا نگه روزگاری  
 برآمد آن فقنا درزی بر دروزی مردی بطلب درزی آمد و حساب از مرد  
 درزی نداشت در دکان ویرا بسته دیدند همسایه وی پرسید که درزی  
 کجاست گفت که درزی نیز در کوزه افتاد تا ای پیر ششبار باش و جوانی  
 غره مشو اندر طاعت و محبت بجز خالی که باشی از خدای غافل مباش  
 و غفوه می خواه و از مرکب برترس که ناکاه با بار کنایان در کوزه افقی و به نشت  
 و خاست با جوانان کن با پیران نشیند مجالست کن و با ندیمان و رفیقان  
 پیر و جوان هم صحبت باش که اگر جوانان درستی یاد و غیر مستی مجال کنند و خلافی نماند  
 آن پیران مانع آن مجال باشند از کیم پیران چیز با دانند که جوانان ندانند چنانکه  
 گفته اند پست آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پنجه آن بیند  
 اگر چه حادث جوانان چند نیست که پیران را تسخر کنند و سخن ایشانرا نشوند از  
 آنکه پیرانرا محتاج ب جوانی دانستند بدین سبب جوانانرا نرسد که بر پیران پیشی جویند  
 و جویمستی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز میبایست در آرزوی  
 پیری و پیران آن آرزورا در یافته اند و شکر آنرا برداشته اند و چون نیکی  
 بگری پیر و جوان محسود گید و گریاند اگر چه جوانان خود را وانا ترین همه کس میدانند  
 تا تا از طبع ریختن جوانان مباحث پیران را حرمت دارد و با پیران مکرر  
 گوی که دل پیران ننگسته باشد حکایت چنان شنیدم که پیری صدساله

کورشت شده و سخت دو تایی گشته بر عصای تکیه زده بود و میرفت  
 جوانی بمشور گفت ای پسر این کار از اجنبند خریدی تا من نیز بخرم عیت تازه  
 جوانی ز سر بشنید چه گفت پیری که کانت بچند چه پیر گفت اگر صبر کنی و عمر  
 یابی خود را بیکان بتو بدیستد اگر همه نخواهی آما با پیران پای نه بر جای خود  
 نشین که محبت جوانان پای بر جای خویش بهتر از پیر پای نه بر جای خود تا جوانی  
 جوان باش چون پیر شدی باید که از فعل جوانی دور باشی پیری کن چنانکه  
 من گفته ام در معنی عیت گفته ام که در سرات زنجیری کن و با من نشین و  
 بر دلم میری کن و گفتا که سفید ما ترا قیری کن و شوخی بکنی پیر شدی پیر  
 کن و که در وقت پیری جوانی نزدیک چنانکه جوانی را هم پیری کردن نزدیک  
 پیری که جوانی بکنند در وقت نه میت بوق زدن باشد چنانکه من گفته ام  
 سحر چون بوق زدن باشد در وقت حریت و پیر که جوانی بکنند اندر  
 که پیری عمریه شیمان عجبیان جا ابرامین سخ و شیخ بقتنی و بیستی شیخ و  
 و نیز پیر خناسباش که گفته اند که پیر خناسباش از جوانان حاصل و پیر نیز از  
 پیران عمر ناپاک و انصاف پیری پیش از آن بد که انصاف جوانی که جوانان  
 را امید پیری بود و پیران را جز بمرکن امید و شستن مجال بود زیرا که چون  
 غله زرد گشت اگر بذر و نذر بریزد و میوه که پخته و رسیده گشت گران  
 درخت پخته بپخته شکر که بر سر بر نهی پای سخت و در پختن سیدان  
 از دولت و سخت چون عمر رسیده بر بند می رخت - کان میوه که  
 پخته شد بیفتد ز درخت و چنان دان که ترا نکه دارند میوه می چون جوان

تو ارتقا بر نفیت و در کویانی و بیانی و شنوایی و بویانی و کیرانی بر تو بسته  
 شوند تو از زندگی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگی تو و بر مردمان  
 و بال باشی پس مرگ از چنین زندگی بهتر است چون پیر شدی از مجال جوانی  
 دور باش که بمرگ نزدیکتر باشی باید که از مجال هضم و در تر باشی که مثل  
 عمر چون آفتاب است و آفتاب عمر پیران در افق مغرب بود و زود فرود و در  
 از این سبب پیر نباید که لفضل جوانان باشد و پیران همیشه بر رحمت  
 باش که پیری بسیار است که کسی بعبادت او نیاید و پیری علتی است  
 که هیچ طیبی در او رود و ای آن باند و معالجت آنرا نتواند الا مرگ از  
 آنکه پیران از ریخ پیری نیاسایند تا نمیرند و هر علتی که مردم رسد اگر از آن  
 علت نمیرد هر روز امید به شدن او را بود مگر علت پیری که هر روز غالب تر  
 و بدتر شود و امید به شدن او را نباشد از آنکه در کتابی دیده ام که مردم  
 نسی و چهار سال هر روز بقدرت و قوه زیادت باشد و پس از  
 سی و چهار سال از چهل سال زیادت و نقصانی در ترکیب قدرت و قوه  
 نکند چنانکه آفتاب چون میان آسمان رسد بطبیعی التیر کرد و تا فرود رفت  
 و چون از چهل به پنجاه رسد هر سال در خود نقصانی بیند که پاره نموده  
 باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که در ماه اول  
 نموده باشد و چون شصت سال رسد تا هفتاد و در هر هفته در خود نقصانی  
 بیند که در هفته گذشته نموده باشد و چون از هفتاد و سال بهشتاد رسد  
 به روز خود نقصانی بیند که در روز پیش نموده باشد و چون از هشتاد و بنود رسد



در ساعتی در خود نقصانی نیست که در ساعت قبل ندیده باشد و حد عمر با چهل  
 سالست چون چهل پایه از نزد بان عمر رفتی بیشتر از آن راه نیابی  
 همچنان که رفتی فرود آئی و بدان جانب باید آمد که بر رفته باشی پس کسی که در راه  
 سلوک و خوشنودی کسی بود که هر ساعت در وی و برنجی باورسد که  
 در ساعت گذشته نرسیده باشد پس با و کدی و قره یعنی این حکایت  
 پیر از آن با تو دراز کردم که هر از وی سخت کلاه است و این نه عجب  
 که پیری دشمن است و از دشمن کلاه بر نهد و دست و تو دوست تر  
 کسی مرا کلاه دشمنان را با دوستان کنند از خوین الله تعالی که تو نیز این  
 کلاه را با فرزندان خویش کنی و اندرین کلاه پیری مراد و مبتی است طبیعت  
 آخ کلاه پیری پیش که گنم من به گایند در مراد او جز تو به کرنی با ای پیر یا  
 با کلاه به با تو بگویم به زیرا که جوانان از این حال خبری نه از آنکه بیخ پیر را بهتر از پیران  
 جوانان ندانند چنانکه حکایت اندر جمله حاجان پدرم حاجی بود که او را  
 حاجب کامل می گفتند پیری بود عمرش از هشتاد سال گذشته خواست که  
 بسی بخرد در ایض بسی آوردند نیکو رنگ و خزه و درست تو ای سب زاید  
 سندی به بچایش را برداشت چون دنداننش را دید سب میر بود بخزید مری  
 دیگر خرید من گفتم ای حاجب این سب را فلانی خرید تو چرا بخزیدی گفت و سر  
 جوانست از بیخ پیری خبر ندارد اگر سب پر خرد معذور است من نه از بیخ و  
 ضعف پیری خبر دارم اگر سب پر خرد معذور نباشم اما ای سب چه بد کن  
 تا پیری در بانی شهادت کنی که پیری سب نکرده از خبر نیست خاصه که بیو هم

باشد که پری و بیوانی دشمن است و سفر هم دشمن پس بایستد دشمن  
 حرکت کردن نه از دانهائی باشد اما اگر وقتی اتفاق افتد که با خطر از  
 از خانه خویش دور افتی و ایزد تعالی بر تو رحمت کند و ترا در غربت و  
 سفر نیکوئی پیش آید بیشتر از آنکه در حضر بودی هرگز آرزوی خانه و  
 وطن خود کن در همان جایگاه که نظام کار خویش می بینی مقام کن و  
 زاد و بود بخاراشناس که ترا خوشی و راحت و آسودگی باشد که  
 گفته اند پشت سعدی آفتب وطن گر چه حدیثی است صریح نمیتوان  
 بستگی که من اینجا زاده ام بهر چند که گفته اند الوطن اقم الی انما تو بدین  
 مشغول مباش روزگار خود را همی می بین و نیز گفته اند که نیک بخت آنرا آرزو  
 نیلی خویش و بد بخت آنرا آرزوی زاد و بود اما چون در کار خویش وقتی دیدی  
 و شغلی سودمند است آوردی جهد کن که تا آن شغل خود را ثبات و  
 مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثبات نیانی طلب بیشی مکن مبادا که در  
 صلب کردن بیشتری بگری اشی چه گفته اند که چیزی که نیکو نخواهد باشد  
 نیکوتر است تا بطبع محالی از آن سینه باز نمانی تا آن در روزگار خویش که آید  
 بی ترتیب مباش اگر خواهی که چشم دوست و دشمن با بجا باشی باید که  
 نهاد و وجه خود را از مردم عامه بدینی و از کزاف زندگانی نکنی و ترتیب  
 کار را بگذاری تا که خدای پیشانی در کارهای تو راه نیابد و هم  
 در ترتیب و ادب غذا خوردن و خوشیستن و آری بدان  
 ای پسر که مردم عامه را و شغل های خویش ترتیبی و اوقات نیست بوقت

و بی وقت نگرند و میزگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را  
 وقتی بدید کرده اند چنانکه بیت و چهار ساعت شب و روز را بر کارهای  
 خویش قسمت کرده اند هر کاری را تا کاری وقتی و وقتی قسمت کرده اند و  
 حدی و اندازه بدید کرده اند تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدا متکبران  
 ایشان را نیز معلوم بود که بحسب وقتی بچه کاری مشغول باید بودن تا امورات  
 ایشان را نظمی باشد اما اول بر میان طعام و غذا خوردن بدانکه عادت مردمان  
 عاده و بازاری چنانست که بیشتر طعام و غذا بسبب خوردن و آن سخت زیان کار است  
 که دایم تخم و کسل باشند و مردم سپاهی پیشه را عادت چنانست که هر وقت  
 که یابند بخورند و اندازه و وقتی در خوردن ایشان نیست چنانکه حیوانات  
 که هر وقت هر چه یابند از غله و غیره بخورند و مردمان خاص و مختشان  
 در شبها نروزی بکیار خوردند و آن طریق خوشترین و آری نیکوست و لکن  
 تن را ضعیف و شخص را بی قوه گرداند و طریق زها و عبادت نیز چنین است  
 که در درونیم سر خوردند پس جواب تر چنانست که مردمان محنت طلبند  
 بخلوت چیزی بخورند مثل سقند و بیرون آیند و بیکه خدائی و شغل خویش  
 پردازند تا تا ز پیشین آنوقت راتب و غذائی که دریا بوده رسیده و اما  
 شده باشد فرایند آوردن آن کسانی که با تو غذا میخورند فرمای تا  
 آیند و با تو مان خورد اما مان و غذا ایشان محذور است بخورد و بر سر غذا  
 خوردن با مردمان حدیث همی کن لکن سر در پیش افکنده و در لقمه مردمان  
 شکر حکایت شنیدیم که وقتی صاحب عبادت استعیان میخورد باندینا

و کاتبان خویش مروی لقمه از کاشه برداشت موی در لقمه او بودند و صاحب  
 عیال گفت ای فلان موی را از لقمه بردار مروی لقمه را از دست فرو نهاد و بر  
 خاست و برفت صاحب فرمود تا او را آوردند گفت ای فلان چرا مانده  
 از سر خوان ما برخاستی مروی گفت مرمان آن کس را نباید خوردن که موی در  
 لقمه مید صاحب از آن حدیث سخت خجل شد اما تو بخوبی نوشتن مشغول باش و بعد از  
 آن کاسه فرمای بفساد و رسم محشمان، و کونه است بعضی کاسه آرند  
 از لونی بنونی و بعضی کاسه مردمان اول فرمایند بخادین و آنگاه آن  
 نوشتن و این رسم نیکوتر بود که طریق کرم است و آن طریق بسیار است  
 اما آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی بنونی از بجز آنکه همه شکمها یکسان  
 نباشد چنانکه چون از سر خوان بر چینی کمی خوار یا بسیار خوار بود و  
 سیر باشند پس اگر در نزد تو خوردنی باشد که در پیش آن دیگران نباشد  
 دیگران را از آن فرمای و بر سر خوان ترش و موی مکن با خوان سالار  
 خیره جنت مکن از خیره خوب خوردنی و موی که فلان خیره شکست  
 و فلان خیره است که این سخنان تو در بیانی دید گفته آید و چون ترتیب  
 طعام خوردن بدانی ترتیب شرب خوردن نیز بدان که آن را هم  
 بسی است باب و در همه اندر رسم و آداب شرب خوردن  
 بدان ای پسر که در باب شرب خوردن نکو بود که تو خود شراب خور  
 و سیرتو نوشتن که مجوز و آنکه چنان از قولی فعل جوانی باز کرد  
 که مرا نیز سیرت نوشتند و نشاید هم تو پس آنچه سوال یزد و عالی رحمت گزشت

فرمود و مرا توفیق تو به داد و اما اگر نخوری شود و وجه آن تو باشد و نیز  
 خوشنودی ایزد تعالی را بیانی و از علامت خلقان هم راست باشی و از  
 نهاد و سیرت بنی عقدا ن فکر بانی محال و فعلهای بد بسته کردی نیز در  
 که خندان تو بسیار توفیر بود اگر نخوری محنت دوست میدارم وین  
 جوانی دانم که حرفینان نگذارند که نخوری که گفته اند که الوصت خیر  
 مین بپس التوبه و اگر خوری دل در توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه  
 همی خواه و برگردان خویش پشیمان باش مگر که توبه لغو حی ترا از انی دان  
 پس اگر شراب خوری باید که بدان اندازه و طریق و رسم خوردن را  
 پس اگر ندانی رسم و قاعده آنرا شراب نهی است و اگر بدان اندازه و  
 رسم آنرا باز نهی است هر زهریر و اتم التواست باید که اسراف  
 در آن کنی و اگر جهت اصلاح بدن خوری باید که بحد مستی نرسد و زیاد  
 نشود و در همین خوردن از مالولات نامناسب اجتناب شود که قاید  
 آن به در اینست که بجا نرسد چنانکه تم خنیا و کشته ربانی  
 دل خدر از مستی و مخموسی بن بد و نهی می ضل کران دوری کن  
 از ماده شفا خیرد و از مستی بیج پد توبه نشنا مکن و مخموری کن  
 علی که حقیقت هر چه خوری و هر چه است می چه از مالولات و چه از شراب است  
 اگر اسراف کنی نهی است و اگر اندازه صرف کنی نوتر است و باز هر  
 نهی که گفته اند کلو و اشربوا و ما شربوا پس باید که پس از طعم نخوری  
 نیت آتش نشوی چه آب و چه شراب نخوری پس اگر نشد نشوی مقدر ریش

توقف کن از آنکه معده که قوی و درست باشد اگر چه با سراف غذا خورد و به باشد  
 در هفت ساعت باید که منضم شود سه ساعت بپزند و سه ساعت دیگر قوه طعام  
 بپزند بجز کرساند تا پاک و زهنت کنند با خشای مردم از آنکه منضم اوست و  
 ساعتی دیگر آن فعل که بماند برود و در ساعت هفتم ساعت باید که معده خالی  
 شده باشد و هر معده که نه بدین قوه باشد خالی از غلغله نباشد پس آنکه گفته  
 که سه ساعت از طعام که نشسته بید خوری کمتر که تا در معده طعام سخت باشد تا  
 چهار ضعیف تو ضعیف خویش از طعام بر و از پس آنکه بید خوری تا بهم از طعام بجز و در  
 باشی و هم از شراب اما وقت شراب خوردن باید آغاز شراب خوردن  
 از استی شامی تا چون مستی در آید شب نیز در آمده باشد تا مردمان مستی ترا  
 نه بینند چنانکه نشاند پیت آثر زمان وقت می لعل فروز است که چرخ  
 که در کجا باقی تیره شد هر اندازد و روز در کسب هر کوش که می خوردن روز  
 دل چون به از زنت نموده اند زود و در حالت مستی نعلان مکن که نعلان در مستی  
 تا محمود است که نشاند که انشق استماع سیر بهمان جان که با ده خورده به  
 و بدست و بین شراب خوردن مستی و پس بر روی کمتر خور تا چند این مست نشو  
 که بجانم نتوانی که در خاند خویش و در زیر سقف است تا خویش آنچه توان  
 کرد در زیر آسمان توان رود که سایه سقف تمام پوشیده تر از سایه زنت باشد  
 از آنکه در هیچ روی در خانه و چون پادشاهی باشند در ملک خویش  
 چه خورند نشسته پس قوتیز مستی و عریه که داری در خانه خود نزد عیالان  
 چنانکه خویش کن تا بشارت انجری سمر شوی تا در دشت باغ مردم

غریب باشند و اندر غربت اگر چه منعم و محتشم باشی پیدا بود که دست غریبان با کجا باشد  
 و همیشه از طعام خوردن بنده خوردن چنان برخیز که هنوز دوست جام دیگر و دو  
 سه لغزه دیگر توانی خوردن که کم خوردن بایست و سلامت باشد و پر خوردن  
 بایست کسالت و ناخوشی و انواع مرضها خواهد بود و شعری که خوری  
 جبرئیل باشی تو به پر خوری سه سحر ل باشی تو به کم خوری هست بایست  
 برهنه با پر خوری تخت خواب و آلت تیزه کار اگر صرف شکم شد حاصل  
 عمر عزیز به قیمتش کمتر بود زان چیز که از شکم به و پیر سیر از لغزه بانی  
 در سیری و قدح حساسی درستی که سیری مستی نه بجهت در طعام و سیر  
 که سیری در لغزه و قدح باز پسین است و بعد کن با همیشه مست نباشی که قره  
 شراب خواره گان و چیز است یا بیار است یا دیوانگی از آنکه فید خوار  
 ایم یا مست باشد یا مخمور اگر مست باشد دیوانه است و اگر مخمور  
 باشد بیار است زیرا که خمار نوعی از بیاریست و مستی نوعی از دیوانگی البته  
 فزون پس چرا باید موع بودن بکار بیهوشی یا دیوانگیست یا بیاری و من آنم  
 که تو بدین سخنها التفات تنمانی و از باده خواری دست برداری و پسند  
 نشنوی باری تا بتوانی عیب خودی عادت کنی و اگر که کنی باری باوقات  
 کن که خرد مندان صبیوحی را ناستورده و آنته انداخت شومی صبیوحی  
 آنته که نماز باری و از تو فوت میشود و دیگر آنکه هنوز خمار و دشمن در  
 دماغ بود و بخار امروزین نیز بوی یارش و مفره وی جز با لیس نباشد  
 و لا شک فساد و نفعد بیش ازها و یک مغفد باشد و دیگر بوقت که در

نخسته باشند تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا بیاید خفتن چون همه  
 روزه بخفتی همه شب بیدار باشی روزانه دیگر همه اعضای تو خسته و رنجیده باشد  
 که از آن پیشمان باشی یا جرمی بنا واجب کرده باشی اما اگر وقتی صبح جوی کنی  
 بعد رسی واضح روا بود اما بعد اوت نباید کردن که عادتت نامحسوس است اما ای پسر  
 اگر چه بریند خوردن منولع باشی حجب کن که اندر شب آینه نخوری هر چند  
 که شب آینه و غیر آینه هر دو حرام است اما شب آینه را حرمتی است  
 بواسطه روز آینه و تیریکت شب آینه که نمید نخوردی یک هفته بر دل  
 خود سرد کنی و زبان عاتمه راسته داری و درین جهان نیکنامی داری در  
 آن جهان ثواب حاصل آید و نیز آنکه حشمتی تو توفیر بود و جسم و روح  
 عقل و نفس تو نیز آسایند که در کفایت و مانع و عرقهای تو از بخاری که پیدا شده  
 باشد اندران کیشب بیاسایند تحت تن و آرامش روح بود و هم در مال تو  
 توفیر بود و جسم زبان عاتمه بر تو بخیر کشاود کرده پس عادتت که از چنین قایده  
 حاصل آید آن عادت را بکار باید داشت باب دوازدهم اندر  
 اینین مهمانی کردن و مهمان شدن بدان ی پسر که مردمان بیکانه  
 را بر روزه بجائی کردن روانها شده که بر روزه بسزای حق مهمانی شوقی  
 رسید بگو که در بی چند مهمانی خوبی کردن آنرا بیکت با کن و خرجی که درسته  
 مهمانی کنی بیکت مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه غیبی و نقضی نری باشد  
 زبان عیب جو یا زبانه باشی و چون مهمان پی از خانه تو نهند او را پیش باز  
 و استقبال همی کن و تقریبی همی کن در خورشان ایشان چنانکه از تو شکر



گویند و اگر وقت میوه باشد پیش از زمان خوردن میوه علمی آرد تا بخورد و زمانی  
 توقف کن و آنکه مردم را نشان تو خود نشین تا آنکه همانان گویند بیکبار نشین  
 و با موافقت کن اگر تو بگوئی که نشاید نشینم که از اید که در خدمت باشم  
 اگر بار دیگر تکرار کنند به نشستن تو پس آنکه با ایشان موافقت کن اما فرد  
 تر نشین که همان بزرگ بود که نشاید نشستن از همان غدرخواه که غدر خواستن  
 از خود طبع بازار با ناست و هر ساعت که که ایفلان این خوش بخور هیچ  
 میخوری بجان کن که شرم یاد که این سرای تو هیچ کاری نکرده ام انشا الله  
 بار دیگر غدر نیندند را بخوانم که این سخنان محنتشان نبود سخن کسی بود که بسا  
 یکبار زمانی کند و از گفتن بر زبان و زمان بود که مردم شرم زده کردند و آن  
 نیارند خوردن و نیم سیر از سر خوان تو بر خیزند و ما را بکیهان سستی است  
 که چون همانرا بخانه بر نهد و همان بختند که زنی آب در میان خوان نهند و همان  
 خدای و پیوستگان او چه بر و نگرینند از او و استاده از برای کاشه کو  
 نهادن تا همانان چنانکه خواهند بخورند آنکه میرزان پیش آید و در عربی بچین  
 است چون همانان خورد و با شدند بعد از دست نشستن کلاب و خطر  
 فرمای آوردن و چاکران همانان را نیت دار و اشد کن که مهربان ایشان  
 بزه ن برود و در محاسن نقل بسیار فرمای نهادن و نظر بان خوش سماع و زمان  
 آوردن و تا نمیدنسیه و بود که همانی لمن که خود همه روز زمان خورد و با یکبار  
 با سماع باشد که اگر در خوان تو اختیار می باشد غیب خوان تو بدان پوشیده  
 کرد و چون نمیدی خوری بهترین نمیدی خورد و چون سماع شنوی خوشتری سماع

شتو و اگر حرامی کنی یا بهترین کسی کن سیکوروی خوش منظر پس این همه که گفته  
 کرده باشی بر همان حق شناس حق خود را واجب دان حکایت شنیدم  
 که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد و یک سال او را بخواند و حسابش کرد  
 گویند که مردی بود منقسم و خلیفه را بروی طمعی چون که حسابش کرد مال بسیار  
 بروی جمع شده بود پسر مقله گفت ای نصر این مال را بگذار یا نزدان رو  
 نصر گفت ای خلیفه مرا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا مهلت ده که  
 بدین مهت دار مال مرا نزدان نیاید رفت پسر مقله نداشت که او را سر مال  
 گذاردن هست و از دل میگوید گفت که از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز  
 جانی روی مال را نگذاری اما اینجا در سرای من در حجر بنشین و این بیت ما  
 همان من باش نصر گفت فرمان بردارم در سرای پسر مقله محبوس نشینت  
 اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب درآمد پسر مقله گفت نصر ایامه  
 تا هر شب اینجا با ما او زوزه کشاید نصر یکماه رمضان هر شب با او زوزه  
 کشاد چون عید درآمد پسر مقله بدو کس فرستاد و زر طلب کرد نصر گفت  
 من زر و ادم پسر مقله گفت که راز دادی نصر گفت ترا ادم پسر مقله تره  
 شد کس فرستاد و او را خواند پسر مقله گفت اینجا چه زمین کی دادی نصر گفت ز  
 بتوندا دم و لیسکن درینجا نان ترار ای مکان شخوردم با همی بر سر خوان تو زوزه  
 کشادم و همان تو بودم اکنون که عید آمده حق من چیست که از من زر بخوا  
 پسر مقله بجنبید و گفت برات قبض لیسان و برو که من این زر را بتو بخشیدم  
 نصر بدین حیل از مصا و بر سرست پس با مردی بی نام آن کس که همان تو

باشد شاد باشد اما تو غمید کم خور و پیش از همان مست مشو چون دانی که مردی  
 نیم مست شدند آنکه از خوشی شکر نماند و یاد مردم همی کن و نوش همی  
 خور و همی ده و پیوسته تا ز روی و خنده نماند همی باش اما بیود خدیو  
 که بیوده خدیو دوم دیوانگی است چنانکه نماند بدین دوم سیاست است  
 و خود داری که گفته اند که خنده بیوده بی وقت از پیش غم و گریه بود چون  
 همان است شدند و بخواهند رفتن بیکبار و دوباره خوش و تواضع کن و مکرار  
 که بروند سیم بار در میاویز و لطف کن و سر برایش کن و اگر چاکران تو خطائی از ایشان  
 بپندد در گذارد و پیش همان ترش روی کن و از ایشان در چشم شو و جنک  
 کن و بگو که این نیک است و این بد است اگر محمد بن بزار مجال بگوید از ایشان در گذارد و هر  
 او را بار که گفته اند اگر الضیف و لوکان کافرا حکایت چنان شنیده ام که  
 معتمد خلیفه مجری را در حضور خود خواست کردن زندان و گفت ای امیر  
 المؤمنین حق خدا و رسول که نخواست مرا بشریت آبی همانی کن پس از آن با من بر سر  
 خواهی کن که بسیار شنیدم معتمد حکم سوخته بفرمود تا او را آب ریخته و آنچه رو  
 و بر سر عرب گفت که شرافت خیر ای امیر المؤمنین سخ همان تو بود و اعمدین  
 شربت آب به اگر بطریق مردمی همان کشتن روا باشد مرا بفرمای کشتن و کشتن  
 عفو فرمای تا بدست تو تو بودم معتمد گفت راست کوفی حق همان بزرگ است  
 ترا عفو کردم بشرط اینکه تو بگویی که بعد از این چنانی کنی اما چون حق همان دانستی  
 و اجابت پس اگر همان شوی همان بر کس شو که شمت را زبان دارد و چون تو  
 همان شوی سخت گرسنه شو و نیز سخت سیر مرو که اگر زن توانی خوردن میزبان آرزو

شود و اگر با قراط خوری زشت بود و بر سر زمان و نسیب خوردن کجا افزائی  
 کن و با چاکمران میزبان گوی که ایستادن این طبع را آنجا بنده یعنی من از خانه ام  
 همان فصول سببش و بنای و کاسته دیگران دست دراز می کنی چاکران  
 خویش را نواله و خوردنی بده و مست و خراب مشو و چنان بر خیز که در راه  
 رفتن اثر مستی از تو پدید آید و چنان مستی مشو که از چهره او میان بگردی  
 و تمامی مستی را در خانه خود کن و اگر پیش یک قند نسیب خورده باشی و چاکران  
 تو صد گناه کرده باشند ایشانرا ادب منمائی که در آن حالت کسی آن را  
 تا ریب نشمارد گویند بستی همی گشت بر چه خواهی کرد و نسیب نماند و کن  
 آن بستی است همه چیز بفرموده شمارند که گفته اند که مستی نوعی از دیوانگی  
 است و عریضه درستی نیز از دیوانگی است که دیوانگی گوناگونست  
 بلکه بستی بسیار سخن گفتن عریضه است پس از آنچه گفته ام ترا بر سر تا بنشین  
 و معریضه عریضه نگردی و در پیش هر یک از مست خراب مشو که در پیش عیالان  
 و بنایان خود و اگر از مطایبان سماع خواهی شنیدن همه را بهای شنکی خواه  
 تا بر عیالی و شنکی و شوقی معریفه و شوق بر چند کس بیشتر چون همه را بهای  
 شنکی خواهند باب سیرت هم در مزاج کردن و زرد و شطرنج  
 بافتن و آن قیاس بر سببهای گفته اند از من مقدمه لشکر از مزاج سرد و خا  
 کن اگر مزاج کنی باری بستی کن که شتر بیشتر خیرا مزاج بیشتر شتر است و از مزاج  
 زخشن بزیل و بخش و آنکه گفتن مشرب را خاصه اندر مستی و در بافتن زرد و  
 شطرنج که در میان این بر دو مرد سخن تر باشد و مزاج کتر باری تواند شستن و زرد

و شطرنج باختن بسیار عادت کن و اگر بازی کمتر با زو باوقات با نیکو و مبارز  
 مگر بر سر مرغی یا میمانی یا بچگری از محقرات بر سر درم و دنیا را مبارز که مردم  
 باختن اوست و هنر مشغولی و بر سر درم و دنیا را باختن تقاضای و اگر خوب  
 داعی باختن کسی که در تقاضای معرفت مبارز و در شطرنج هر دو اوست  
 است که تو اول دست بچهره نکنی تا آنکه حرف نخست آنچه خواهد کرد  
 و اگر زود باشد نخست تو گفتی را با او و اما باستان و کران جانان هرگز  
 مگر و یا زود عریه و نزع نخیز و در زود از برای نقشش گفتی با حرف جنک  
 کن و سوگند مخور که فلان نقشش زوی اگر چه راست گوئی همه کس آنرا دروغ  
 پندارد و حاصل هر شرمی و عریه مزاج گردنت و پیر نیز از مزاج هر چند که مزاج  
 عیبی نیست و گناهی ندارد چنانچه پیوسته نیز مزاج میگردند چنانکه در خبر است که پیر  
 زنی بود در سردای عایشه روزی از حضرت رسول فرمود که روئین رو  
 بهشتیان است یا دوزخیان حضرت زوی مزاج فرمودند که در آن جهان  
 پنج پیره زان اجل بهشت میشود پیره زان دولت تک شده بدایت و اما آنچه  
 حضرت فرمود که مری سخن بن خد ف نباشد و بهتست گفته که هیچ پیره زان بهت  
 میشود از آنکه زوقی است همه جوان باشند که پیری و فلسفگی و ناخوشی  
 جسم باشد عجز و شاد گشت پس مزاج کا به کجا شاید گردان تا نقشش و هم  
 کونی و سخنان با هنجار شایر غنق و اگر گوئی با کسی موی که کمتر از تو بود تا اگر جوانی  
 شنوی بر تو کران نیاید و اما کن و کموتی تا عزت تو زود و اگر کونی تا پارچه هم  
 خود کوی و پرهیزی که کونی جدر آینه موی و از نزل پیر پیر چند که مزاج بی پسر

نبود اما بقدری نباید کرد که خوار کنند و چنانچه قدر با مزاج است هر چه کمونی ناچار بشوی  
 تو از مردم آن چشم دار که از تو بر دمان برسد اما با هیچ کس خفت کمین که خفت  
 کردن نه کار عاقلانست کار زمان و کودکیانست چنانکه گفته اند که میان دو عاقل  
 و میان یک عاقل و یک جاهل همه کز نزاع و جنگ واقع نشود مگر میان دو  
 جاهل پس اگر اتفاقاً قاترا با کسی خصومتی افتد هر چه دانی و بتوانی گفتن کموی  
 بنات چنان کن که استستی اجابتی باشد بیکبار روی آزر هم و بخرج مباحش که از  
 عادت های فرز و مایگان کنی لجا جنت و میثیری و بهترین عادتی متوجهی است  
 اما بنید خوردن و مزاج کردن و زرد و شطرنج باختن و عشق ورزیدن کار جوانانست  
 پس چون حد و اندازة هر کار را نگا بداری بر سبکترین و جی تو نگرند چنانکه از کمالات  
 خلق بسته باشی و اندر بنید خوردن و مزاج کردن و زرد و شطرنج باختن نخنی چند  
 کفتم و در باب عشق و زردن نیز آنچه دانم بگویم باب چهارم در علم اندر  
 این عشق و زردیدن بدان ای پسر تا کسی اطمین لطیف نباشد عاشق  
 نشود و از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد شک همه پر از لطافت طبع خیزد  
 لطیف به و گفته اند من اشبه آباءه فیا ظلمه و چون لطیف بود باز از طبع لطیفی  
 تواند آویختن بینی که جوانان شیر عشق شوزانکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیران بود  
 نیز هیچ غلیظ طبع که از این عاشق نشود از آنکه این غلیظی است که روحانیا را شیر باشد  
 اما ای پسر تو خود را ننگا همدارما عاشق نشوی که عاشقی کار با بلاست خاصه  
 در دهری که جز بسیم و زرد غرض حاصل نشود شعرنی سیم بدم بمن پدید آید  
 و زنی بینی مانند از روی تو فرود و در هم مشلی بحال خویش اندر تو در دهنی سیم

زبازار تنی آید مرده پس اگر اتفاقاً ترا با کسی سرخوشش افتد تو درین کار معین  
 دل مهاسش که نه کار جز در مستندان است از آنکه مردم در عشق با در وصال  
 باشند یا در فراق به آنکه یکسال راحت وصال بگیرد و نه پنج فراق نیز زد که  
 عاشقی سر تا سر رنجت و بلا مایه تن فرسودگی است و ابتدا اگر در فراق باشی در  
 عذاب و سوز و کداز باشی و پوسته با محنت قرین با الم فراق با زبانه پیشین با  
 و اگر در وصال باشی و معشوق از حال تو با خبر باشد بهاره از ناز و خوبی بدو  
 جور و جنای او در رنج و بلا باشی که تقاضای عشق و طبع او جور و جناست  
 و اگر معشوق تو فرشته باشد هیچ وقت ز طاعت خلقان فارغ نمی که خفا  
 عشق در کوی ملائمت پیوسته در نکوحش تو و معشوق تو باشند از آنکه  
 عادت خلق چنین است پس تو خود را نکاهدار و از عاشقی هرگز که خردمند  
 از عاشقی برهمنی که کند زیر آن سخت چشم بیند آنکه دل پسندد و چون دل  
 پسند شد طبع برده بایل شود و دل پیوسته منقاضی دیدار او شود اگر تو شهوت  
 خود را در مرد کنی و در امتناع شهوت کردانی دایم تدبیر کنی که یکبار دیدار او  
 بشکری چون دیدار بر مرد و هوای دل غالب تر کرد و پس قصد دیدار کنی که او  
 بپستی چون دیدار دیدی و بدی و سخن و جواب شنیدی پس از آن که خواستی خود را  
 نکاهداری توانی که خیرت در سخن برداشته هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر  
 است و بضرورت ترا متابع دل باید بود تا اگر بیدار اول خود را نکاهداری  
 و چون دل تقاضای دیدار کند خرد را بر دل نگاری که همیشه با او دیدار خود  
 را بچیزی هستی مشغول داری و جای دیگر است سفر کنی و چشمه از دیدار روی بر بندگی

و بهفته این ریخ را بر خود داری زود که خود را از بلای از بلای بزرگی بر بانی  
 و لکن این کار را کردن نه کار هر کس باشد کار برافنده و حستلاج نیست مردی باید  
 با همتا هم و با عقل تمام که تواند این علت را از خود دور کند و ما و انما یجانی که محمد  
 فکریا و رازی اندر تقاسم العلیل با و کرده است سبب علت و داروی عشق را  
 که در او ای او جز کر سکنی و سختی و ریخ و پیوسته با کران کشیدن و مغرور از کردن و  
 و ایم خود را در ریخ و منع و اشتن آنچه ازین قبل باشد نیست آنا اگر کسی را دوست  
 ده ستاری که ترا از دیدار و خدمت او راضی بود شاید اولانی دویم جا  
 خلقانی نسیه گوشت و بیانی چهارم جانانی هر کس را بجز و اندازد خوش اما دوستی  
 و کبریت و عاشقی و غیره در عاشقی کس را و خوش نباشد اگر چه شاعر گفته شعر  
 این عشق بود خوش است ای دل کشاید برگز ویدی آتش سوزنده خوش  
 به آنکه دوستی مردم و در وقتی خوش بود و وقتی ناخوش اما در حالت عاشقی وقت  
 خوش نباشد و پیوسته در برابر باشد تا در جوانی اگر کسی عاشق شود هر کس که  
 بگردد از آن دور دارد که در آن است اما در پیری عاشق نشود  
 که پیران از عشق خدیری نباشد چنانکه گیشند عشق پیری که بکشد هم بر سر  
 گشاید پس اگر نیاکامی مردی عاشق کار است اما اگر پادشاه باشی  
 زینا به ازین چینی نیشه کنی بودی در آن در کسی نیست که پادشاه را پیرانه سر  
 عتباری کجاری دشوار است چنانکه حکایت کنند که بر روزگار شمش المعانی  
 خبر آردند که بازرگانی بستند و در زیاروی محمد موی و خوش منشر لطیف  
 پیر که در حسن تجارت و بسای آن بستند و هزار دینار است احمد حقیق شایسته را



که وزیر او بود فرمود تا آن غلام را بجزد احد آن غلام را بجزار و دولت دست  
 ز خرید و بکرگان آورد در پیش امیر سرد امیر او را بدید و پسندید و او را  
 منصب طشت داری داد تا چندگاهی برآمد روزی بیست و شش با غلام  
 می نگرست بچشم امیر بسیار خوش آمد چون زمانی بگذشت این حال را بدید و خود بود  
 العباس گفت که من این غلام را آزاد کرده و فلان و او را به بخشیدم مشهور  
 بنویس و در شهر دقت که خندان را از برای او بخواه تا آنکه در خانه خود بنشیند  
 تا ریش او برآید و نخواهم که از خانه خود برآید ابو العباس گفت آنچه را  
 خداوند است در دست اما اگر برای خداوند اقتضا کند بنده بفرماید که اندر  
 این مقصود خداوند نصیب امیر فرمود که هر با او حالی چنین پیش آمد و سخت  
 رشت بود که پادشاه هشتاد ساله عاشق شود و مراد بود که بنگار ملاق و پرتبار  
 بندگان عدای مشغول باشم و بصدح رعیت و لشکر و مملکت خود بره از هر اگر  
 من بعشقیازی و هوای نفس مشغول باشم و زادهای غنا و در بنا شرمی بود  
 به کند من راست را بیکبار تا شش نباید بودن بهتر پسند که این باشد تا آنکه  
 طریق حشمت و سیاست و مکتوبی فعل نماید حکایت شنیدم که در خزین سوزنا  
 مسعود را ده غلام بودند و ناری و محمد موی و خوش منظر و نیکو فره از جمله ایشان  
 یکی بود که او را نود و شصت سالگی گذشت که سلطان مسعود را بر او سوزی بود و در بسیار  
 دوست میداشت و چنان سال برایش برآید و سپید داشت که این  
 ده غلام مشوق سلطان را بود است از آنکه یکی که ریش زده ای همه  
 یکسان ای ما بر نید شتی بر مشوق سلطان است به برینجا بسیار بود

روزی در حالت مستی فرمود که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود جمله را بنام تو شتکیمن  
 بنویسد پس از آن یستند که مقصود از آن جمله نوشتگیمن بوده است اما ای سپهر  
 ایند وقت در از گروم از آن بود که ترا عشق اتفاق منعت داد آنم که بر قول من کار  
 نکنی که من پرانه سببتی گفتم عیبت بر آدمی که حتی و ناطق باشد  
 باید که چونند را و چون متو باشد به مردم نمود هر که نه عاشق باشد به هر  
 گونه چنین بود منافق باشد به بر خند که من چنین گفتم ام اما تو باین متهیای من  
 کار کن و بعد کن عاشق نباشی پس اگر باشی کسی را باش که بدوستی از تو  
 و اگر بطلیموس و افلاطون نباشد لکن او را اندک خردی باشد و اگر چون  
 یوسف بن یعقوب نباشد لکن او را اندک ملاحظی خوشی باشد تا زبان مردم  
 از طاعت و طاعتت بود و عشق او معذوره در دلت که مردم از عیب جو  
 و بدگویی بیکدیگر فریغ نباشند چنانکه یکم گفتند که عیبت هست گفتند  
 عیب بویست گفتند یا گفتند چنین دانیم که معیوب ترین همه مردمان تو  
 باشی که عیب جوی بسیار است اما اگر میبانی روی حشوق خود را بمراد بر پس  
 اگر بری در پیش یکا نکان بوی شغف باشد اول دره می بند که کسی او را شواذ خورد  
 و پندار که چشم دیگران چنان نماید که چشم تو چنانکه شاعر گفته  
 دیوانی منا که تو چشم همه کسها چون کوزه نمانی که چشم من بسکین به چنانکه به  
 چشم تو رنگی و تر ز همه کس نماید چشم دیگران زشت تر نماید و هر زمان و را خورد  
 در واقع من و هر زمان زور فحش و در کوشش و سخن بوی که مردمان چنان دانند  
 که تو در کوشش می چیزی دیگر گفتی باب پانزدهم در ادب مجامعت

کردن و تمتع یافتن بدان ای سپر که اگر کسی را دوست داری چه در  
 مستی و چه در بشاری پوسته بجا سمعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو  
 جدا میشود جانی باشد که از تو جدا میشود پس اگر کنی باری درستی مکن که ضرر  
 و زیان آن بیشتر است تا در وقت شمار می دهد و وقتی که خواعی مکنی باید که وقت  
 آن پیدا باشد تا فرقی بود میان تو و حیوانات و اما نشانی کنی که در حالت  
 سیری زیان کار است تا از زن و غلامان پس خود را بیک جنس مدار تا از  
 برود و گروه بجزه و در پاشی و از بند و کانه کنی ترا دشمن نشوند چنانکه گفته ام  
 مجامعت کردن بسیار زیان دارد پس باید که با شتهای کنی با کمال خوش  
 و میل که مضرت آن کمتر باشد اما به تکلف و سیری مکن که بسیار زیان  
 دارد اما چه با شتهای چه بی شتهای به پیر از گرامی گرم و سردی سرد  
 که اندر ایند و فضل زیانکار تر است خاصه پیران و از بهر وقت بستر و  
 سازگار تر فضل بهار است که در فصل بهار هوا معتدل کرد و چشما  
 آب زیادت شود و همان وی بخوشی آید راحت دهد و هوا معتدل در دنیا  
 و در گردن و یا چنین سرد از زمین به یون کنند، نباتات بهر بهر خرم شوند و  
 آب دریاها زیادت معتدل شود پس عالم بهر تیرا تا تیروی چنان شود که تن با  
 باشد که رطوبت معتدل فریبی آورد و خون در کما و عروق زیادت شود و  
 در پشت حیوانات و انسان زیادت شوائب فصدی همه حاجتمند مجامعت  
 کردن شوند پس چون شتهای طبیعت صادق شود آنکه مضرت آن کمتر باشد  
 و درک زدن نیز همین باشد پس در گرمی گرم و سردی سرد و تا توانی که در

اگر زین قتی منی از خون است کین خون کن بطعافها و شرابهای منصلح موافق دین  
 و محصل چیزی منی اخف محو پس در تابستان میل کثیران کن و در زمستان میل بزبان اند  
 این باب مختصر گفته با سبب شائز و همه در او آب گرم با بر رفتن بدن  
 ای پس چون تر که با بر رفتن حاجت افتد در وقت سیر می مرو که زبان دارد  
 و نیز دیگر با بر جماع کن و گرم با بر که محو دیگر با بر رازی گوید که عجب دارم از  
 کسی که در گرم با بر رود و جماع کند و اندر وقت برکت منافعات نمرد اما  
 گرم با بر چیزی سخت نیاید باشد که تکرار از گرم با بر زیاد می اصلاح و ترتیب بدن چیزی  
 نیاید و اما با بر شکوفی سرد و تر که با بر رفتن مو ندارد بلکه زبان دارد که  
 عصبانای منصف حاصل ز نرم کنند و سختی می برود و طبیعت بر روز عادت کند  
 با بر رفتن چون بدو تر که با بر زود آن روز چون بسیار باشد و اندامها درشت شود  
 پس با بر که بجز دور و زری بسیار برود اما همه به نرسود و به و هم جهت  
 بستن پاک و رعنائی چون در گرم با بر روی چه در زمستان و چه در تابستان با بر اغل در  
 خانه سرد قهوی توخت کنی پس در طبع از وی خنکی میاید آنگه در خانه میاتین رود  
 تنجانی زین فیشیاتی از تنجانی تر بهتر بیانی آنگه در خانه گرم شود ساعتی نیز تنجانی  
 هلی که قهق کن خط گرم با بر را نیز برداری و چون گرم با بر در او اثر کند  
 بخودت رود پس با بر تنجانی و در گرم با بر در مکان شکی نشین و آب سخت گرم و  
 سخت سرد بر روی سرد بریز که آب معتدل که آب بسیار گرم بر سرد سختین  
 چشم را زبان دارد پس اگر گرم با بر خلوت باشد آنرا سختیت بزرگ دان چون از  
 گرم با بر روی تنجانی است بدان ترتیب که رفته بیرون آبی و مدیعی افشان

باید کردن و بیرون رفتن که با موی تر را در وقتین کار محشاست و با موی تر و زرد  
 بزرگان رفتن خلاف او باشد و همچنین با بوی بسلام سدر طین و حکما و نشانی  
 شرط ادب نباشد و نفع و ضرر که باید بیاسیت که من کرده اما در کربا به  
 آب و قحاق خوردن پیر هسیر که بسیار زیان دارد و باعث استسقا گردد  
 پس اگر زیاده باشد و مجبور باشد و او که اندکی بیاسیت است که بین  
 و خمار او شود و رسم حکم آن روه چنانست که چون از کربا بیرون آیند  
 از زمانی در مسج که بکشند بیرون نروند و با کوی قوه در این رسم نیست  
 چنانکه حکما راه رفتن بعد از غذا اگر همه دست در باشد و با آن که در آن با رجوع  
 اگر همه دو قطره باشد و خوردن بی اسیت اگر همه قیام باشد مناسب  
 و مصلحت است مانند باب هفتاد و سه در رسم حفظان اسب و آن در  
 ای سپر که نیامان خواب ز موت اصغیر بر آید و نه از آنکه چنانچه در هر دو  
 نایب است و هیچ شراعتی که اندک بزرگ کرده و نیست . زمام کوهی نیست  
 چنانکه گفته شد : شعر صبح شعر صبح است از دستگیر به دستگیر که در میان بوق  
 بکیر با چنانچه در رسم محشر که بنام مردان نوب است بنامید زبیر به  
 و عمل در مکانات غائب خواب شوق است بخند صبح که در آن خواب  
 همه بر میدارند بر سانی کار و سب و شغل خویش بیرونه پانزده در هفتاد و هشتاد  
 در هر زندگانی نیستند چنانکه گفته اند التوحاح الموت میر نه و قلم نیست  
 چنانکه من کشاد طست که در کجاست مردانی خسته در من محله تا به  
 نکروا حکم در از تو به هر از آنکه ای شعر به شعر با تو خسته و بنامش در آنکه

باب

و خواب کردن بسیار عادت ناستوده و باعث چند چیز گردد یکی آنکه صورت را  
 تغییر دهد و مقابلهات چشم و غم و نشاط ناگهانی آید چنانکه نخستن بسیار زیاده  
 در دنیا نخستن بسیار هم زیاده در دنیا که اگر آدمی بنماید دو ساعت که سه شبانه  
 باشد نخواهد پیر و کتست اما هر کار را اندازه است و حکیمان چنین گفته اند که شبان  
 روزی که میت و چهار ساعت به شتمت کرده اند که دو بجهت آنرا بیدار باشی  
 که بشت ساعت جهت خواب بشت ساعت جهت شغل و کسب و گذراندن  
 امور است که خدای و دنیای و بشت ساعت جهت تحصیل علم و معرفت و طاعت  
 و عبادت و تلاوت قرآن و ادعیه و اورا و اما جاهلان و دهر خمبند و بیک  
 پره بیدار باشند و جاهلان و حکیمان بیک بجهت خمبند و دو بجهت بیدار باشی  
 باین قسمت که ذکر شده غافل است پسندید و بدانکه خدای تعالی شب را از  
 برای خواب آفرید و روز را از برای کسب و معاش چنانکه میفرماید و جعلنا  
 الليل اياما و جعلنا النهار معاشا و حقیقت بدانکه تن زنده بجان است و جان  
 بجزیره آب و اقمه ناست و تن میان و جان تنگن است خاصیت تن راست چون  
 مرین و خواب بر زنی خاصیت جان راست چون حیات و حرکت و سکون و جان  
 بی نیست خویش تن را نکند و در کار در آرد و گاه تن خود را از کار باز دارد  
 و اندر نفعات کشد پس هر گاه که تن خاصیت خود را پدید کند و مرگ خواب  
 و بر این آرد فرو خشد مثل فرو آمدن خانه که چون خانه خشد و بیفتد بر گرا که  
 درون خانه باشد فرو گیرد پس تن که فرو خشد همه اعضای مرد در آفرید  
 پس کشند بجهت بیدار شدن و بختها و کند و نه ذوق چاشنی باید و نه لعل احساس



او آب تخمیر کردن و چوکان زدن بدان ای سپر که بر اسب نشیند  
 و چوکان زدن و تخمیر کردن کار بزرگ است و شایان خاصه در جوانی آنها هرگاه  
 رانند و اندازد بایه تا بر تیب بود و همه روز و نیمه روز و هفت که هفت روز است  
 دوز و نیمه و چوکان بازی روز و روزی دوسه بشراب خوردن و مجلس آرا  
 مشغول باش و روزی دوسه بکند انی و امورات خویش بر داز تا در کار  
 های توخلل پدید نیاید چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک بنشین که مرد و اگر  
 چه سطر و قد نور باشد چون بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید و بی شکوه و اگر  
 چه مرد کوچک و حقیر باشد چون بر اسب بزرگ نشیند با شکوه باشد و بر  
 اسب رهوار جز بنفشین که چون اسب رهوار بود مرد خود را بر اسب آکنده دارد  
 و در میان شهر بر اسب تیز تند بخت نشین تا بسبب تندی اسب از خود خافل  
 نباشی و ما را بر اسب است نشین بازشت بر کوبه تنانی و نیاگاه در تخمیر گاه اسب  
 خیر تا خنق کار فلا ماست و از پس سیباع اسب متاز که اندر تخمیر سیباع هیچ  
 فلاحی نبود و بز خطر هیچ حاصل نشود که از اصل ما و پادشاه بزرگ اندر تخمیر  
 سیباع بوانک شانیدگی چند پرمین سپر و شکیار این مرزبان و یکی سپر همین این  
 تهفت المعالی پس بگذار تا گهتران تو اسب نازند و خود را استاگر که پیش  
 پادشاهی بزرگ خواهی که خود را سپید کنی و نام جوانی روا بود پس اگر تخمیر دوستدار  
 بوز و چون و شایان دست مشغول باش تا همه تخمیر واری کرده باشی هم خطری  
 نبود آنچه بگیری بکار باز آید که گوشت سیباع بکاری نیاید و نه پوست او از بهر  
 پوشید ترا شاید پس اگر تخمیر کنی از دو کونه کن که پادشایان از دو کونه کنند



و بدست خود باز برانند و طوک عواقب را رسم آنست که باز بدست خود پندارند و هر  
 دو کوزه رواست پس اگر پادشاه نباشی چنانکه دل تو خواهد چنان کنی و اگر پادشاه  
 باشی و خواهی که باز بدست خود پرانی رواست اما هیچ باز را بسش از یکبار پیران  
 که پادشاه را نشاید که باز را دو بار پزند یکبار پیران و نظاره همی کن تا اگر صید  
 کرد قبا و الا باز دیگر از باز و استبان که مقصود پادشاه در بختی که رون تا شا بود  
 از بخت بر گشت و اگر پادشاه بسک بخیر کند نشاید که مجرزه سنگ را بدست  
 گیرد و باید که بندگان در پیش می کشایند و افکار همی کند و اگر بخیر آویزگی بر فضل  
 اسب خویش گیرد زشت بود پاهست و کار به اران کردن نیز شرط خرد نبود  
 نیاسی در پس فعای خود گرفتن خاصه پادشاه را با بس نوز و هم در آداب  
 چوگان زدن بدان ای پسر که اگر نشاید چوگان رون گشتی و ادم چوگان از رون غایت  
 گمان که در آن بسیاری از مردم با بهر سید دست پناگر حکایت کنان که سوز  
 نیت یکت چم که بر در نگاه که آسب ز مان تتره زنی میان روت که گوی  
 ازند و راه سپه سالاری بود که در از به خرمی نلستندین زره خریا و همان مرر که بشت  
 بگفت که گزرم که گوی زنی چوگان بازی کنی مسیب بگفت چونکه تنها چوگان از زنی رو  
 باشد و چون ن زخم روانی باشد از بهر خرف گشت زیرا که آرا و پشه است که گوی  
 بر پشی افتد و از یک پشه که بشویم یک چشم دیگر آری که حجب از بهر خرف و بگفت  
 داری اگر اتفاق افتد که گوی بر آن پشه افتد میسر خیزد ما نیز بهر و باید بر دل آسب  
 گفتن با بهر خرمی راست گوی سخن ترا پذیرم که تا زنده باشم گوی زخم چو چمن با هم  
 اما اگر بگذرد با بخت تا شان زنی بدست و اگر کن بسیار سوار نباید که و آنه معانی خود

و بهشت سوار پیش نباید که باشد و تو بر سر یک میدان باشی و دیگری در آخر  
 میدان و ششش کس دیگر را در میان میدان همیران هر گاه کوئی سوی تو آید  
 توان گویا بازگردان و اسب بفریب همیران آتا با کتر و قریب باشی تا که از  
 صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آید و باشد و طریق چو کان زدن  
 اینست آتا اگر در کارزار باشی آنجا هستی و دزک شتر طمنت بک  
 همه تن چشم باید بود و همه سر کوش با بیستیم در رسم و آداب  
 کارزار گردان بدان می پس که چون در میان کارزار گرفتار گردی گاه  
 بر تو زار کرد و آنجا هستی مکن چنان کن که خصم تو شام خورد و بر وحشت  
 خورده باشی چون در میان کارزار رفتی هیچ تقصیر مکن بر جان خود و شش  
 که آنرا که بگور باید خفت بخانه در بسته راحت نباید خفت عیت کشیر  
 شود و چه پیدا چه نفقت به با شیش شیش سخن با یکفت به کار از کبک  
 خفت باید بی خفت به با خفت بخانه خود نباید خفت به و اندر مصاف  
 با کامی پیش توانی نهاد هرگز کامی بازی مننه چون در میان کارزار گرفتار آید  
 از کوشش و جنگ کردن میا ساسی که از جنگ از چنگ خصمان رسته کردی  
 و چون از تو حرکات لیرانه و روزی و جلدی و پستی و چالاکي سیند از تو بیم و  
 برهس نمایند و بشکوهند و اندران بسنگا به مرکز بر دل کار و کشته شدگان  
 و نظرات و لفظه دل از خدا غافل مدار و آبت از مرکز هر اس و از کشته  
 شدن ترس و لیر باش که شیش کوه تا و در دست دلیران دراز نماید  
 و در کوشش کردن و جنگ کردن تقصیر مکن و آنرا که خفا چ

در آنجا که ترس و بی دردی نماید اگر هزار جان ترا باشد بگریزد و نخواهی برد  
 کسی بر تو چیره گردد که در معرکه کارزار خوف و خشیت ترا بگشاید و بید  
 نامی نامت برآید و بیدلی معروف شوی و از نام و نام برائی و در میان  
 دلیران شجاعان همسالان و همسران خویش کم از می حاصل آید و در آن  
 حالت مرگ از چنین نزدیکی بهتر که کم دلی و بدنامی زین چنانکه از حضرت امام  
 الموحّدین علیه السلام غالب علی کرم الله وجهه پرسیدند که سبب چه بود که در  
 همه جنگها که کردی همیشه بر شجاعان روزگار و دلیران نامدار غالبی  
 آمدی حضرت فرمودند سبب آنکه خوف و خشیت را از دل بیرون میکردم و فتح  
 و نصرت را در دل جای میدادم پس ای سپهر خون با حق بختی دلیر باش و خون  
 بیح مسلمان را بجلال بدان آقا خون صعلوکان در دامن و خون کسی از روی  
 شریعت قتل وی واجب شده باشد که بلائی و جیبائی در خون با حق بختی است  
 اول آنکه در قیامت مکافات آنرا بیانی و اندرین جهان رشت نام کردی  
 هیچ کتری از تو امین نباشد و امتدخداستکاران از تو مستقطع کرد و مردم  
 از تو نفرت گشتند و همه دشمن تو شوند و همه مکافات خون با حق بختی  
 در آنجهان باشد که در آنجهان نیز جزای آن تو برسد پس غم گنده را اگر طاعت  
 قوی باشد و مکافات این جهانی نرسد البته بفرزند آن او خواهد رسید  
 پس بر خود و فرزندان خود بختی از خون با حق بختی بر سزانا در جنگ کردن  
 و خطایک و ماتت تعصیر کن که آن تعصیر باعث خذلان و سبب فساد است  
 کرد چنانکه حکایت کنند که بدین شمس المعالی بر دی بود بسیار قال و کنا

پنج کس انحصار میگردد و مردی سخت ظالم بود و از بدی او لشکرش پر کشیدند  
 شدند و با نعمین شرف المعالی کشتند و گفته با نعم من که اگر تو با ما یکی نباشی  
 ما اینکانه شما از دست یکا نماندیم چون نعم من شرف المعالی دانست که پا داشت  
 از همان او بیرون خواهد شد بقدرت شایات ملک این کار را بگرد و  
 سر این لشکر با نعمین کشتند و بیامند و پدر من شرف المعالی را بکشد  
 و بیاید کرد و در همدی کشیدند و اورا قلعه خاشاک فرستادند  
 و دو کمان بره می کاشتند مقصود دانست که در میان موکلان او مرد  
 بود که او را عبد الله جزو میکنند که با او همراه بود شرف المعالی اعز و  
 گفت ای عبد الله هیچ میدانم که این جان این بزرگی را که سبب بود عبد الله  
 گفت فلان فلان نام این شرف را برد که اینکار را ایشان کردند و در میان  
 ایشان بود که مرد را سوخته نوید میداد و اینکار را بدین رسانیدیم  
 و بیگن تو اینکار را از بدین نشان چرخان گفتند بسیار می آورم شرف المعالی  
 گفت تو فلان شرف کجا اینچنین را بداند کشتن اشاده از مردم کشتن که اگر  
 تا و این پیش کس کشته بود و بدین پیشرو شرف چون بگریه است کردن  
 بسیار است بود این پیشرو در میان کسان تقصیر نکند و آنچه بگذرد  
 بیکدیگر بدین در دست بزرگتر است تحقیق است پس در حدیث کارزار  
 چنانکه هرگز پیش کس می باشد و این زنده شدن مرا که تا آن خود را  
 بخورد و کسان ناشی نام بسیاری بر یاد کیفیت بان که هر که براید ببرد که جان او  
 سه نوبت است جمیع نام است بله و این شرف و حیثیت یعنی فرشتگان و

آدمیان و وحش بطیور و برکتالی از پارسیان بجا بملوی نوشته بودند که نزد  
 دشت را رسیدند که جانور بر چند نخست خوب داد و دنیا کوید پاکوید میرا  
 میرا پس معلوم گشت که هر زنده میرد و کسی پیش از آنکه میرد پس در کجا زند  
 اعتقاد باید کرد آن دلوشیدن تا نامرمان نسل بدو در حدیث مرگت میر  
 شوه سان علی کرد الله وجهه میرا بدست یوه اندی و لذت یعنی من از نور و نور  
 که بر او هر وقت از حدیثی بگذیری میرد و میرد که گشته که بسیار در آن بسیار  
 کوی میشود که چون آن داون به سر هر کس از آن می آید که عشته اندس نکینت شمشیر  
 به که حدیثت بکنند به آنکه هر داون در جهان بدست توان آوردن چون است  
 آوردن چه کنی که جمیع کنی و بیگاری و به موجب حدیثت خیر کنی **باب**  
**میت** و بگویم از زهر و امن جمع کردن مال بان می پس که آن شاه  
 و شستن بکار بی شکست از خوشی و از جمع کردن آن غلبه زود و از این از هر طرف  
 آوردن آن شاه از هر طرف و بیخ پیدا از بدست او هر چه از او می توان با رفتن  
 و چه بطی از دست مرده کنی و شستن آن شکست است از او در آن بدین  
 بکنیم و در بدست که خیر کنی به من که خوش آنرا زود بر بی کنی که چنان شستن  
 داری و عوض بر می کنی اگر کنی چون بود که بود سپه می کرده و نیکند آن  
 بر چه شد که اگر وقتی برین شو بخت است نکند نباشی که چه چیز است با بهر  
 و تقدیر بکار بر که آنک به بر وقت بر بهر از بسیارین بود و تقدیر است خیر  
 زیا و از اول خیر کنی از بسیارین زود بود دوست تر از هر که با آنک شد  
 باشد چه گفته اند که اگر چه پیشان زود بود و در دوستان بجزی باشد از آن

این کتاب از کتب قدیم است  
 که در آنجا نوشته شده است  
 و در آنجا نوشته شده است  
 و در آنجا نوشته شده است

کشته اند پست از تو ماند که دشمنان بخورند یا به که محتاج دوستان باشی یا اگر چه  
 کم مایه چیزی بود نکا بدشتن را واجب دان که هر که اندک مایه انکاه تواند داشت  
 بسیار با هم تواند نکا بدشتن کا خویش را بدان که کار گسان و از کاپی تنگ در که کا  
 شاگرد بدبختی است بیخ بر وار باش از آنکه چیز بیخ فرار آید و از کاپی برود  
 که تکلیفان کشته اند که کوشا باشد تا آبا و ان با ششید و خورشید باشد تا توانگر  
 باشد و فروتن باشد تا بسیار دوست باشد پس کج از بیخ فرار آید و  
 از کاپی غفلت از دست برود و دوست دادن بال شرط خرد باشد که کشته اند  
 عقل و دولت قرین یکدیگرند پس اگر عقل باشد مال زود دست از آید و اگر عقل نباشد  
 مال فرار آید و از دست برود و هنگام نیاز پیشانی سودی ندارد و لاکن کپوش که  
 اگر پیش بری بر آنرا چه بری اگر چه مال عزیز است لاکن از سر او دستخوری در رخ دارد  
 که همه حال کس و مال کپورند که کشته اند انفسوا ما یحیون اما خرج ما ماند و دخل کین ما  
 نیاز ندارد و باید که نیاز از زمانه درویش است بنگاه اندر خانه بود که در می  
 دخل بود و بیخ خرج بود که کشته اند پست دخل چون اندکست خرج فروتن به  
 اندک و عیال کرد و درین دو بر که با خرج از دخل گد بود و هرگز دخل نخا و او را و نیاز  
 بود آنچه داری قانع باش که قانعی ده هر تو انگری می بی نیاز نیست که کشته اند پست  
 قناعت تو انگریست مرد را به خیر کین خیر به جهان که در راه و نیز ستازی  
 کشته اند القنوع غنا که بر آنچه مزی تو باش همچون تو بدع رزق را  
 مزی سان پدید بود به هر کجا یکبار خجی نسیک و یا شفاست مردمان  
 است کرده چه زبان کا بدل کن که مردم بی چیز اقداری نبود مردمان

عامه همه توانگر آید و دست میدارند و بعضی و همه در ویشا نزد دشمن میدارند با خطر  
 که بدترین حالتی نزد عامه نیارند نیست بد آنکه هر خصمی که از آن ستایش است  
 توانگر از همان خصمت نگوشت است در ویشا ترا و آرایش مردم را  
 اندر چیز دادن آن و قدر هر کسی را بر مقدار آرایش آن گشت ما س تا اسراف  
 شویم و آن و بهر چند استعالی آنرا دشمن دارد و اینها گمان ندای شویم و آن  
 چنانچه فرماید و الا تشرقوا انما لا یحب المسلمین پس نیز که ندای و او دشمن میدارند  
 تو نیز دشمن میدار که بهر چیز بی سببی و بهر غلظتی باوقتی است پس سبب ویشا نیست  
 اسراف خرج نفقات بود که در خوردن و کردن و گفتن و شنیدن و بهر سخن که بود  
 اسراف نشاید کردن از آنکه اسراف تن را میسکاید و نفس را میرنجاند و عقل را  
 میسوزاند یعنی که تنه گانی چراغ از روغن بود و اگر زیاد بود از حد و روشن چراغ  
 گشتی که از سر فروخته میگذرد پیشان چراغ میریزد پس جان روغن که از جهت ال  
 سبب حیانتت از اسراف است و است کرد و پس به از روغن فرو برد و بهر سبب  
 از روغن میرود و تا استعالی اسراف را بدین سبب است و این از روغن در هر کجایی  
 اسراف پسندید و تا ما بقیت سبب است و این همه زیادت است و تنه گانی خود  
 دارد و در روزی از خود و در خیال خود و در پیشان و در کجایی و در کجایی  
 است که از آن بختی برکن که بهر خود سرتیبتی و در کجایی است و اینها  
 و اینها سبب کن تا آنچه فراتر از او می رود و سبب و بختی که نشاید در هر  
 حال را که بختی باشی هموار با هموار حدی است و در حال خود در دست  
 بخیا ان و مقادیر و فریادوار گمان و نسیه گمان سبب ویشا در پیشان است

مد و همه کس را از پندار مال تو از زوایمین باشد و در جمع کردن تقصیر کن که هر که در کار  
 تقصیر کند از مساوت چه تو غیر نیاید و از عرضهای لغسانی بی بهره ماند زیرا که آن  
 آسانی و ریخت چنانکه آسودن امروزین پنج قسم است و این است هر چه است  
 آری آنرا سه حصه کنی و دو ذمات ترا شرح عیال و محتاج کنی و دوه و آنکه ترا خود  
 کنی و پشت بر آن کنی و از روی شرم پوشی و آنرا بود و انکاری از بهر ایام پستی  
 و بیماری و میوانی و ناتوانی و آن دو و آنکه که باقی ماند در راه حسد ای ایشا  
 کنی بفقرا و محتاجان مساکین که اگر ترا حسد و تکلفی واجب بر تو باشد هم او را  
 فریضه حق کرده باشی و هر چه حقیقت و خیر و ایست که بهت آخرت خویش نهاد و بقرض  
 خدای داده که اقرض الله قرض الحسنه که خدای تعالی با متفعله یکت برده بتور و خواب  
 نوبه که من جان با حسنه فله عشره مثله و آن است از نجات المیعاد و عده حسنه  
 خدای بداره مستقر به یک عیشی که بزرگترین ثروت است چه که نیاید و پس تو پیش فرست  
 و اگر نیاید چنین معادرت این نصیب بشی نتوانی که در خدای اتفاق کنی آن دو و آن  
 باقی و در آنجا نیش صرف کن از تقوای جوابات و زرو نقره و وسیله آت  
 زین و در آن نیش و پس که از بهت باشت بدران و محتاج بود و چون تحمل ساشی نقره  
 که در آن باند و شود و عهده نریز ترا که بهت باشت نه عرض آن خرید و نشود و خا  
 قی از دور و زری روی زمین بد تو تقصیر بخله شوی چنانکه گفته اند چیزی بخور  
 چیزی به دست نریز که در پس آن چه که پسین بی زمین بخت سرگزنیازند و کردی  
 پس بتوانی و من چه نماند بر آنست در زبواستمان واحد اول  
 زبوی بزرگ است و نیز آیه ان کن واحد واحد و خاصه و استمان که از آن



باز خواستن و امر بزرگتر از ما و اوین بود پس اگر واد می آن در هر واد واد را  
 از مال خود و شمر چنان تصور کن که این باهر را این دوست بخشید و توانا و بازرگانان  
 مطالبه کنی تا سبب تقاضای زبردستی زیان نرود که دوست از خود نوا  
 دشمن کردن اما دشمن را دوست کردن بسیار مشکل است و این به این خرد است  
 و این کار خرد و مندان و زایل نمودن در هر دوستان و دشمنان و روشها بر  
 برسان و در مال مردم طمع را از بهترین همه درون به شیء جمع باعث خواری  
 که گشت از طمع سر بریز مردم را بی طمع آید بعد از آن که از بی طمع خود را  
 از این خوشتر و چیز دیگر از آن آید این است و رستنی هر وقت  
**باب بیست و نهم در رسد اما است آنچه بیشتر در بیان است**  
 بیان می پس اگر کسی ترا است سپرد از تو این است که بپوشد  
 آنکه اما است پذیرفتن با پذیرفتن است پذیرفتن است که نه به بر آن  
 یا است یا است بصاحبش پذیرد اما این است که بی و دوست  
 آن حدی که هر آن تواند است و این طریقی است که است  
 که اما است پذیرد و چون پذیرد آنچه که می است است که او را  
 چنانکه حکایت کنند که هر چه در این است که در این است  
 را دوست از پیش را بی و بی غت و غت که در این است  
 تو قدری راه هراسی کنه و سبک که با بیاید و شنید در آن است  
 رفت تا آنکه به دورا می رسیدی که در راه با با است بر این است  
 مرد طراری آنست که بی و است که در این است و است

در باب بیست و نهم

ز استین بد را آورده و دینار در رو چسبیده بطراز داد و گفت این امانت  
 اتی برادر بومی سپارم تا من از حمام بیرون آیم من باز ده طراز زر از وی بستانم  
 و در بیجا مقام گرفت و تا وی از کربا بیرون آمد روزی بر آمده بود و روشن شد  
 بود طراز گفت میرد تر خود را بستان که من امروز از شغل خویش باز ماندم از نگاه  
 داشت امانت تو مرگت کدام زرتو تو کیستی گفت من بیروی طرازم مرد  
 گفت اگر طزاری چرا این زرد را بزدی طراز گفت اگر هزار دینار بود بیروی  
 و از تو نیکو بشیدی و لکن تو برسم امانت سپردی امانت بردن در جو انداز  
 درست نیست و وجهشانی آنکه اگر چنانکه امانت را بجا نماند حق بازرسانی  
 پس بجا در نگاه داشتن آن بتو برسد چون بجا بسیار بکشی و بجا و ندان باز دهی  
 از تو بیخ منت ندارد گوید که مال خود را استرجه و راست گوید بیخ سهیو  
 بر تو بماند و اگر آن امانت نماند شو پس کس از تو باور ندارد و گویند  
 که طمع کرده و تو بیانی دیانتی و خائین در نزد مردم معروف کردی غرمت  
 از سایه کشیدن و اگر طمع در آن کنی و سست کشوی از امانت بستانند  
 و پس از آن کسی بر تو اعتماد نکند و اگر بر تو با اعتمادی بگردن خویش گرفته  
 باشی تا اگر امانتی در پیش کسی خواهی گذاردن چنان پدید و بی و گو او عدل  
 چند خود را از زود کسی نماند و با آنچه دادی حقی از وی بستان در آخیز داد  
 بست باشی و اگر او را درستی افتد او را درستی و این با شش و تا بتوانی هرگز سوگند  
 مخور و نیز خود را بسوگند خوردن معروف کن تا اگر وقتی سوگندی خوری  
 تو را استملوکی شمارند و از تو اعتماد برده یارند و ترا صدیق و راست دانند که



نکر و باید که اول و برابری اندک در سایر اعضا و قوا هم او نکر و اما بنده که پس بر  
 آن بهتر که خوب روی باشد که تو بر روی در اینی پس اول در چشم و ابروی  
 او نگاه کن نگاه در بینی او بین پس در لب و دندان نکر در روی او نکر که حد  
 تعالی همسنگی کوئی را در چشم و ابروی نکر بدست ملاحظت را در بینی بین و حلاوت  
 در لب و دندان طراوت در پوست روی موی از بجز این همه زینت آفرید  
 چنان باید که اندر این همه چیزها تجرب کنی چون در چشم بینی و ملاحظت بینی و لب  
 و دندان و حلاوت در روی پوست و طراوت آنکه بن و اعضا و قوا هم او نکر  
 شو پس اگر چه تن او طبع بود بهتر که عفت آدمی طبع بی نیکوئی بهتر که نیکوئی  
 و گفت اند که بنده که از بجز کار خری باید که بدانی چه فرست باید اکنون اول بنده که  
 بجهت مباشرت خری باید که معدن باشد اندر بالا بدرازی و گویای و فریبی و  
 و سرخی و سفیدی و یکون بونی و سیاه مرده و شعله چشم و کشاده ابروی و کشیده  
 بینی و باریک میان و برج سیرین و گرد و زخمندان و سرخ لب و زبانی و خوش  
 و وفادار و طبع صبیح و سازگار و معتدل گوشت معتدل رنگ و پدید عمل فام و  
 شبانی و کشاده میان نگشتان بی خنده خنده ناک چنین غلام از بجز علم امور خرد  
 که خدائی فرمودن و خدائی و از بجز بر شغلی پسند بود و بر هزاران نکر بر هزاران و بگو  
 زیاد بود و در کوی صبح سودی نوند موخت اما باید که نرم کف بود و کشاده و  
 میان نگشتان در دهن چهره رنگ پوست در او شیش دراز باشد و نه سخت کوتاه  
 سخت سیاه و نه سخت سرخ و زیر پای او بجا بود پسین غلامی هر چه شوقی که  
 باشد و در امور و علامت غلامیکه صلاح در بر باشد باید سلطرت خوان درشت معلول

دپی بر تن او پیدا و سطر نکت و کرد سر و پهن شکم و بر چیده سرین و در هم کشیده  
 روی اگر چشم از زرق بود شاید هر علامی که چنین بود بسیار از نخل بود و علامت  
 علامی که خامی باشد از بهر خاشیای پوست در زرق روی و در دست است و  
 خشک اندام و تنگ موی و باریک ساق و چهره و کوه ماه نکت و باریک کردن  
 چنین علامی خامی سرای نماند شاید اما شاید که میگوید پوست بود و کوه سر  
 و سر بهر از اشقر و زرق و لب و موی نباید که در چشمش رعوت بود علامی  
 چنین بود زن دست با قیود بود و علامت غلامی که میسر و عریان بود و سوراخانی  
 شاید باید که کساده و بر و فرج سینه و زرق چشم و در زرق دندان فرخ و دندان  
 چنین علامی سخت میسر بود و با آن دشمنان و علامت غلامی که فراتر و طبعی  
 شاید باید که با آن روی با آن فرود روی باریک دست و پا و شعله چشم و  
 قامت و خا و سترک موی سه بسکون و فرو خاوه بود و آهسته گفته  
 جنس غده چه بیداشت بگویم که جنسهای بسیار است هر طریقی  
 خود طبعی که به است ترک از همه بد خورد و بدو هر تر فحاشی است و از همه  
 خود کز و فرود هر در تر جنسی و جنسی است در همه دید و حرکت تر و با آن  
 تر ماهری و جنانی است از همه است و کمان فرجی بود و هند و علامت  
 و صورت هندون بکل فسان است و ترک را از آن جنسی است و صورت  
 که کند و نیز نیست و با آن شبیه تر از ترک است جدا و جدا است  
 و با آن جنس به جنس از روی بهوئانی و بسایه و کندی  
 دست طبعی که بر روی آن سر سینه بود و زرق موی و در دست

و دلیر و راه بر بود اما غیب روی آن بود که بد زبان بدولت است طبع گاه  
 زود چشم حرلیص و دنیا دوست بود و هنرش آن بود که غرضش از زبان  
 و کدخد و سز زبان نگاه دارد اما غیب از منی آن بود که بدولت و زود و چرکن و کز یزید  
 و بی فرمان دروغ گوئی و بیخود گوئی و خاش و حسد و نرد و شمن و مغر و دوست بود  
 سرتاپای او بیب و دیگر باشد تا هنر و تا غیب بند آن بود که بد زبان بود  
 و کسریکان در خانه از او این نباشند و اما اجناس هستند و چون اجناس و کرم  
 از آنکه خلق بیکدیگر همه محبت اند که میندونی که از روزگار آدم عادت ایشان چنان  
 بود که بیسج پیشه در بی جز بایکدیگر پیوند کنند چنانکه دختر تجال از ابتهان بندود  
 خانه از اجنبی از آن بندود و خرقه صاحب از بقصایان و سس علی از اسپای اسپای  
 و دیگر را بر تنگ و بر همین بیبره من درجه بر حبسی از ایشان خود طبعی دیگر دارد که شرح  
 کتاب دراز کرد و در آیه بن ایشان که هم مهران باشند و هم شجاع بر همان  
 باشند با زوت یا تر در بر همین عاقل تر باشد و زوت شجاع و کز زار که خدای در سر  
 و از آن نوبی و جستی بی غیب ترند و جستی از نوبی بهتر بود که در ستمایش نوبی بسیار  
 خیر است از حضرت سون اینست معرفت اجناس و غیب و هنر هر یک که گفته  
 و تا شرطیم آنست که گاه با بی بخلیت غنهای ظهرو باطن هر یک از آنها و سلا  
 پنجان بود که در وقت خریدن غافل نباشی که بسیار خوب بود که در آنوقت زشت  
 و بسیار زشت باشد در آنوقت خوب بود دیگر آنکه چهره و لون آدمی بسیار  
 نباشد گاه بکونی و در زشتی و بسرخ و گاه بر روی تر بدو ماید که در وقت خریدن  
 نگاه کنی تا در همه راه روی چیزی بر تو پوشیده و مخفی نماید و بسیار غنهای آنها

باشد و علتش آنی که قصد آمدن کنند و سوز زیناده باشد و بعد از چندی دیگر خواهد آمد آن  
 آنرا علامتها بود چنانکه اگر کوزه او نمخی زرد قام و رنگش گشته چشمهایش  
 زمره دلیل بوسه کند و اگر فلک چسبند و ایمان دارد دلیل استقامت باشد  
 سرخی چشم و غمگینی بودن کفای پیشانی دلیل صریح بود و موی کردن بر خیدن  
 مژگان لب خائیدن بسیار دلیل بر ایوبیا کند و کژی استخوان بینی و نامموز  
 بینی دلیل بر ناسود و بوی سیر کند و موی سخت سیاه و سطر خن چنانکه تابی تابی سیاه  
 بود و چنان که کونی از رنگ کرد و اند دلیل بر ص بود و کشتن رنگ لب زرد  
 چشم دلیل بر بر قان کنند و دیگر آنکه باید علامت از راست بخوبانی، هر دو به بلوی  
 بالایی بینی که در دو ماسی ندارد و اگر دارد و در سپرز و جلر بود چون بن علتش آنی  
 تجسس کردی از علتش آنی آشکارا سیر بخوبی از بوی همین بوی بینی بوی بر فعل  
 ماسور و کراتی گوش و کراتی چشم و کستی در کتار و تیزی همواری خون دین  
 طریق بد و در نسی و نسی بن دندان با بر خوف نمرود که اینهمه که گفتیم بهر باشی  
 کرد باشی پس ن بنده خری از مردهن با صلاح و سدا و خرد خانه تو بهر  
 و تا اعجمی مانی پاره سی کوی محرکه عیبی بخوبی خوش برتون آوردن و پاره سی پاره  
 برتون آوردن در وقت شحوت به تو غالب باشد نده و سیرک خرد و بر خص  
 که در وقت غلبه شحوت بر زشتی نظر با خوب نماید سخت شدید شحوت کرن  
 آنکه خریدن تان مشغول باش آن بندگانی که بجای دیگر سز بود باند محرکه که  
 اسرار عزیز داری ز تو مست نازد که خود را جای دیگر همان بداند و اگر که خور  
 یا که بز و با فرد خص تو اید بادل دشمن تو شود از جانی بخر که شین بد دست باشند

مانند کینگی که از تو بپسند سپاس آورند و ترا دوست دارند و او را کاهنگی  
 در می دهد که اگر ندی بصر و دست بطلب درم رود و ازین چیزی تا تو نگردد و بند  
 قیمتی حرکتی که هر هر کسی با اندازه قیمت او بود آن بسته که او را بسیار خرید و  
 فروخت کرد و باشد مخر که زن بسیار شوی بنده بسیار خواهی ترا آسوده نذر  
 و آنچه خری روز و نون خرد بند که بحقیقت فروختن خواهد با او سستی و کن و بفر  
 از آنکه زن چون طلاق خواهد باید و آن آن بسته که فروختن خواهد هیچ کس از او  
 راحت نسیند و کردند بعد قصد در خدمت تو تخصیص کند نه بسوی خطا  
 بستم او را روزی میسازد که او هیچ حال جلد و روز به نشود و فروش که خصی  
 بیانگی بسازد توان کرد و تن و در بانگ صد بوق و کوس میازتوان کرد  
 و عیال با کار آینه بد کرد کن که هم عیالی و قوم تو انگریست و خدمت  
 خان دار که نگریز و دانه داری بسزایکو و در یکتس ساخته داری به که و دین  
 و مدار که بندگان و سرای تو برادر خوانده و کنه کان خواهر خوانده بگیرند و  
 چیزی تولید کند و بر بنده و آزاد خویش بر قدر طاقت بر نه تا از بیطاقی بی فرما  
 آنگاه و خود را با شفاف رسیده و تا آستانه استکان باشی و بند و باید  
 پدر و بر در چند و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز  
 چنان آمد که خراز بیطار و بنده که بجز وقت و بهر کاری فروخت خواهد  
 از خرید و فروخت خود عیب ندارد و دل بر وی منته که از وی فلاحی نیاید و  
 او را بدیگری بیگانه و بنده جهان طلب بین صفت که من گفته نامشون زنی  
 و مالک برزه نرود باب بیست و چهارم اندر خانه و ملاک عقار



خریدن بدن ای سپر اگر خواهی که خانه نصبت خریدن باید که هر چه خردی و هر  
 فروشی حسد بیع و تهرار باید نگاهداری هر چه خردی در وقت کسادی خردی  
 فروشی در وقت رونق و اجی فروش از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند  
 باید چسبیدن از خواهی خریدن از نگاهداری کردن غافل مباشی که نگاهداری  
 نمی از تخریب است آنچه خردی مانداره سود و زیان باید حسد بدن اگر خواهی  
 که از نایه زبان کنی از سودی عاقبت از زبان است به پیروز گردی خواهی  
 بسیار در پیش نگردهی سود آرزو مند باشی و در همه کار با صوابی که صوابی  
 دوم عاقبتی است در هیچ کاری از صلاح نویسی غافل مباشی که غافل دوم  
 در کار با تهرار کن که تهرار و تهرار است چون بر تو پوشیده بود و تهرار  
 نوشته کرد و در بر سر رشته و جبهوی بین کن روی کار به یاد که هیچ کار  
 شتاب روی بستن زود و نیکو کرد و در چون بیع و تهرار حسدی اگر  
 خواهی که خانه خردی در محله خردی مردمان مصلح باشند و در کنار شهر خردی و در زیر  
 محراز بهر ازانی و خانه که در آن باشد محراز آن همسایگان تو که چنان باشند  
 که اجازت ندارند که بود چه هر یک که بود به چهار چیز طایف بزرگ است اول  
 همسایه بد دوم عیال بسیار سیزدهن تا سار که چهارم ننگه سستی و تهرار  
 علویان و خاندان دشمنان خانه مخروجه شدن از محلی خردی تو که تهرار  
 باشی اما همسایه کزین چون خانه خریدی همسایه را حق است بدار که خانه  
 اجازت حق بیفته و با مردمان بسایه و محله نیکو باشی و بیایه و محله  
 بیادست و حال برسدن بود و خداوندان عزیزه تهرار بود و شایسته

رخصت یا نیز بجای آرد و بر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود  
 همسایه را با وی شادی کن و بقدر طاقت خویش پیاده و خوردنی و دست  
 بفرست و از اسباب ضروریات و مایحتاج خانه که تو داشته باشی و نشان را  
 ضرور شود و ز تو عاریه خواهند وین مکن از مقوله طرف و اساس البیت مختص  
 ترین آن محل تو پیشی و کو و کان همسایه را که یعنی بویس و دکنار گیر و نیازش کن  
 گوی و محذرا حرمت در و در مسجد گوی و محذرا جماعت را پای داری و در ماه  
 رمضان فقیران گوی و محذرا با فطار و سحر بخوان و با ایشان احسان کن که  
 مردمان با هر کسی از راه دارند که مردمان با ایشان دارند بیت

بدان چشبی که می بینی تو مارا بدان هم نیزی می شم شمارا  
 بدان که مرد و بر چه یا ندانز کرده خویش با ند پس ناکردنی مکن و ناکفتی مکن  
 که هر کسی آن کند که نباید کردن و آن گوید که نباید گفتن آن بسند که نباید  
 دیدن آن شنود که نباید شنیدن ما و حق خورد و شربای بزرگ بنا کن و اند  
 شماری بنا کن که آب و هوای آن ترا سار کار باشد و چنان خانه ساز که  
 خانه نواز نام خانه همسایگان بسند تر باشد تا مردمان همسایه را در خانه تو دید  
 نباشد و ناکن تو هیچ گزیده خویش را از همسایه دور در و اما اگر ضعیف  
 بی معدن و بس به محرومان ده رحمت مکن و هر چه خری بفرع با آن خردت  
 مقوم دلی بجهت بابی با مقوم و با سببست محرومستی بی مخاطره و  
 شمار و شناس تا چون ضعیف خریدی بویسند و عمارت کردن آن با آن  
 عمارت نوی در وی کن تا در هر وقت و فل نوی از وی همی برداری است

عمارت کردن و ضیاع و غنای و خانه خویش را با ای و تقصیر کن که ضیاع و غنای  
 بدخل عزیز بود و در ضیاع عمارت کردن حاصل آید که اگر سیدخل و باشد چنان  
 دان که همه با آنها ضیاع و غنای است که و در خدا را بعضی ضیاع و غنای  
 بود و ضیاع را بدست و در غنای عمارت کردن کرد نباید با بسبب  
 پنجم در چهار پای خریدن و رسم آن بدان ای سپر اگر خواهی از  
 خریدن که بسیار باشد بر تو غنای زد که تو بر اسب آدمی در شناخته میشود  
 نیک و نیکو را هر قسمی که بر او بر نخی شاید چنانکه بنده بدست در  
 انکوبی بتوان که همیشه در حکیمان گفته اند که جهان مردم بیست و مردم بچو  
 و حیوان بیست و نیکوترین حیوانات نشان است و نیکوترین با فرستادن  
 حیوانات پس نشان اسب است و تمدد او اسب از که خدانی است و هم  
 مروت مردمی در مثل گویند که اسب و جامه را نیکو و رند و معرفت نیک  
 بد اسبان و شوارز بهت از معرفت نشان که مردم معنی معرفت بود  
 بنود هر که دعوی و دعوی اسب دیدار است آنگاه بدیدار اسب نکر که غنای  
 نیک و دیدار و صورت نیکوست پس نیکوتر صورتی اسبان است که نشان  
 بیضه نشان و در غنای نیکو باید دان و نیکو باشد و پوسند و بار  
 بود و لب زین او در نواز اسب باشد یعنی و بند و دست و سینه و پهن  
 پیشانی و دراز گوشش و تاس ناگوتن و بدن کوشاکت و در او انبوه بود  
 و نرمه دم و بار نیک و کوتاه و سپاه خیز و سیاه چشم و در او ولید و خون  
 اندر راه رفتن بسیار و کوتاه پشت معلق مبرین و خویض حل و دوسوی

ان او پر کوشیت و بهم در رسیده باشد چون سواد بر او شستن حرکت کند  
 که اگر حرکت مرد گاه باشد و این علامت است که گفته در براسی که باشد نیک است  
 و آنچه در براسی که نیک باشد بود در و بگری نبود و اما در نیکهای میان  
 از همه میت نیم خرمات نیکست که هم نیک بود و چشم در گرد و سر با صبر و بیخ  
 باشد اما اسباب چشم ضعیف بود و اگر غایب میان نهاده و کون و سهر دوست  
 پای و دانه و در او سیاه باشد نیک بود اما اسباب روان نیک بود  
 که بخایت زرد بود و درم درم غایب و کون و میان آن چشم رلب و ناصیه و  
 سیاه بود و اسباب سمنه نیز باید که بخین بود اما اسباب کلکون باید که بزرگ بود  
 و بیخ بالقی نزد و این همه که گفته همه بر این سیاه بود و باید که سرخ چشم بود که بیشتر  
 اسباب سرخ چشم دیو بود و جنوب اسباب بود که باشد که نیک بود اما اسباب  
 پیش چشم دیو ناصیه غایب و کون و سمنه و سفید باشد اما اسباب بر که  
 سیاه قویم باشد بر آن محفت که زرد و ز کفر نیک باشد اما اسباب بلق ناستود  
 ست نیک و خود که باشد و چون هر روزهای بسیار از انشی بجهای  
 اش را نیز باید داشت با نایب و بسیار چند کون و عیب است عیبی که بکار  
 دارد و دید زشت بود و بسیار شده نیز همین بود و لیکن میوم صاحب شش  
 و بسیار شده به متعانی بود و بعضی بتوان بدن و بعضی را توان بدن و بر علی  
 عتی را نایب است بدن را میتوان دستن چنانکه جمله را یاد کنیم اما اسباب بی صد  
 عمدت است آنست که گناب بود و بسیار کم کند و چون نادانی بیدار کرده  
 فریود ما بابت و چه نیکه اسباب عشی شبکور بود و در شب از چیر که در

اسبان بر مندازان شد و بجز جایی بدی که او را برانی برود و بر میزند کند  
 اگر بد بود علامتش آن بود که چون آواز اسبان را شود خوب نهد و ما  
 گوش و پس فکند و در و اما سب چپ بود و خطا بسیار کند علامتش که  
 در حلقه چشم او سیاه می بود بر بستی زنده و او ام چشم کشاده دارد و مژه بر چشم  
 و آن عیب باشد که در چشم بود و سب باشد که در هر دو چشم بود اما سب چپ  
 بظاهر معیوب باشد لکن عرب و عجم متفقند که مبارک باشد چنانکه گویند و  
 سب جناب علی کرم الله وجهه اول بوده اما سب از جل و جسم یعنی باغچه  
 شوم بود و اگر پامی چپ یا بدست چپ میخورد شوم تر بود اما سب چپ  
 اگر برود چشم از رقی بود و با باشد اگر سب چشم بود خاصه چشم چپ  
 اما سب مغرب بد بود یعنی سفید چشم اما سب بوره نیز بد بود اما سب  
 نیز بد بود یعنی راست کردن و چین سب نکت بر مژده اما سب حجب نیز بد  
 آنکه هر دو پایش سر کج بود که پاری زخم نایی جوان بسیار عقید  
 سب خال شوم بود آنکه باری گردنای موی دارد اما سب متنوع هم  
 چنین آنکه گردنای زینت بشود و بر بچه و و پی شومند اما سب  
 هم شوم بود که گردنای باری هم در و زردن سومی و زردن سومی  
 بود اما سب اسرف نیز بد بود یعنی سیم و نشو و نشو از آنست که  
 و آنکه دستش دراز تر بود از پامی هم بد بود و شب و فرزند و فرقی خوا  
 اما سب غزل هم بد بود یعنی سب که در کت نیز تواند بود اما  
 عورتش بد بود اما سب سگدم نیز بد بود از آنکه باری بر جوی خویشش

نهادن اما سب این نیز بد بود و از آنکه وایم نکند بود و آن آن بود که بر صفا  
 غدودار و اما سب عروین بسم بد بود و آن آن بود که استخوان بر مفضل  
 پای دارد و از آن قرن نیز خوانند مانع از شکاب و سرکش بود اما سب سب  
 و کر بد موبسیا بنگ و غیر آط و نگد زن بود اما آنکه بر کین انگندن و ننگ کند  
 و آنکه سر بسیار فرو دهد ایند و هم بد بود اما سب زاع چشم و شب کور نیز بد بود  
 حکایت کنند که چون احمد فرعون روز نور در پیش می رفت که بدید نور  
 یا و روم آتش ساری بهتر از دیدم آوردم گفت بگو گفت که دوش ترا هزار  
 کرده نادیان زاع چشم زاو است احمد گفت تا او را صد چوب بزنند که این چه  
 بشارتی بود که مرا هزار گز شب کور بزیاید اکنون عیب و نهریش از او است  
 نشان نیز آگاه باش که هر یک را نامی است اول هشار دویم کتاب سیم  
 چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم  
 برص یازدهم و خود و دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم و هفدهم و اربعمای  
 یازدهم و زناق و فسق تا نزد سیم گناه بخندیم و قفاشس چدهم و خناق  
 نوزدهم و بیست و بیست و یکم و عیاض بیست و دویم و سیل و سفلی  
 بیست و سه و سوال بیست و چهارم و در حصه بیست و پنجم و پاره پس این علیما  
 محسن بختم که اگر همه را تفسیر کنم کتاب دراز کرد و این همه که بختم عیب است  
 عیب پیری زنها همه بدتر است که پیری علفی باشد که علاج آنرا نتوان کرد  
 اما اگر سب خری سب بزرگ خریا پنج دانگ که هر چند مرد قوی و سطر باشد  
 بر سب کوچک نشیند خیر نماید بداند پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست

یک استخوان زیادت باشد شمارا که برود و با یکدیگر راست باشد از آنچه از زود  
زیادت بخور که کم بسی تواند از دست بردن و هر چه خری از خانه و ضیاع و عفا  
و چهار پا چنان خور که نوزنده باشی شافع تو برسد و بعد از تو بپوشان و فرزند  
تو برسد و بی شک ترا هم زن و فرزندی باید بود پس آن که لیدی شاعر گفته  
ع هر که او مرد است جفت او کند زن و اسلام

باب بیست و ششم در رسم زن خواستگار بدان امی پس هر چه  
زن خواهی گرفتن حرمت خود را نگاه دار اگر چه مال عزیز است از زن و فرزند  
دین مدار تا زن با صلاح و فرزند فرمان بردار محسبان و این کاریست که  
اما چون زن کنی طلب مال زن و طلب غایت حسین زن کن که اگر ز را محسبان  
را فی خواهی کنی و مشوقه گیرند خودی مجدد موی و نیز بسیار منظر زن باید  
روی و پاکدین و بد بانو و شوی دوست و پارسانه ناک و نوازه زبان  
وست و غیر نگاه دارند و محسبان برد محسبان و بر و مار و قناد و چنان گفته  
بیت زن نیک فرمان پارسانا کنت برود در پیش پادشاه زن نیک  
عاقبت زندگانی بود و اگر چه زن مهرمان بود خوب وی پسندیده تو  
بکار و خود را و دستیار خود را بدست زن مده و زیر فرمان او باش که تنی  
زمان بسیار است و ترا آسوده کند بدینست که اسکندر را گفتند که چرا  
و از از بزی نتوانی که بس خوبست و نجیب و روز به کنت پس زشت باشد  
چون من بر مردمان جهان غایب شد منی بر من غایب شود آه زن  
مختم ترا خود نخواهد و شیره یابی شوی برده و نوازه در و در و بحر بحر

مگر کس دیگر نباشد و چنان پندار که همه مردم یک گونه باشند طریقی  
 دیگرش نغید و از دست زمان ناکند بانو و نادوست و نافرمانی و خشکی  
 بگریز که گفته اند بیت زن بد و سسری مرد گوید هم درین عالم سبوح  
 و یغنی ندک که حدار و بود و کد بانو بندد اما نه چنانکه چیز تو را از دست  
 بگیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی آنجا تو زن و باشی نه او زن تو  
 و زن از خانه آن باصلاح و سد و باید خواست نباید دخترکی باید نادان و باید  
 که زنی از بهر کد بانوی خانه خوابند و از بهر اولاد و نسل محض تمنع و حجاب  
 زنی و از کیشگی تو آن خریدن چندین بیج نباید برون و خرج بهمونه شاید  
 که گفته اند بیت کز نه بهر نسل بودی ای دخی با آدم از تنگش بگری  
 خود و حسی و باید که زن تمام و رسیده و عاقله و کد بانو و کد خدا و با عفت و  
 عصمت و کار گذار باشد و کد خدائی پدر و کد بانوی مادر خود را دیده باشد و چون  
 چنین بی نیایی در گرفتن و تقصیر مینماید که تا او را سخاوی و دیگر آنکه چو  
 او را غیرت نمائی و اگر او را رشک خواهی نمودن بهتر نما که ترار رشک  
 نمودن بسیار بستم و ز نامبار سائی آموختن بود بدانکه زمان غیرت سا  
 مرد ترا فلک کرده اند و بهترین خود بر کتر کسی فرار و او را رشک و غیرت  
 و حمت و پاک ندارند ما اگر او را غیرت و رشک نمائی و با وی دوستی  
 نباشی سخنه ترا داده و در نیکو دری از پدر و مادر و فرزند ترا نیکوتر  
 و مهربان تر و مشفق تر باشد و خویشش بدوست تر از وی کسی بدان و اگر  
 به غیرتش نمائی از بهر زن دشمن ترا دشمن تر شود و از دشمن سگانه خدا



تو اگر و اما از وی نتوان کردن که غایب یک که با نورفت باشد و بدو که با  
 نرفته چون زن دوشینه خواهی که بر وی نوح باشی هر شب با وی کرد  
 میا که وی ز تو نیاز دارد و خود عادت هر مردان چنان باشد تا که  
 وقتی ترا نداری بود یا غریبی رفتن زن باقی تو چه بود که هر شب با  
 عادت خشن کنی در حق رفت و مان آرز و کند و سبب نماند مردان زمین  
 و آید کنند و تا زاید بدار و زایل بسجده ای سوارند اگر چه مرد و هر دو  
 زشت باشد و چنانچه در جوانی را در خانه داده در پند بسیار باشد که بسیاری  
 زشت و مسوخ و نه طغیرت را که در و در و بیخیرت را در و شکر هر که  
 غیبت نباشد وین نباشد و چون زن خویش را برین حمل داشته که گفته  
 کرد خدا تعالی تر فرزند می بدیدت پر و درون فرزند خویش کن نه مرزبان تو  
 زن فرزند است که نه از ما را سبب بهیچ یکند و شینه  
 زیند شبانه به بیست و شتم در و آب و رسم فرزند  
 پروردن به بی سی کرد تمام تر فرزند می و در اول باید و  
 نام نیکونی بر نهی و از همه قضای بد را بر فرزندان بیست و در و در  
 دویم که بدایه عاقل هر بان سپاری تا او را بهر جهت یرت با  
 و تربیت نماید سپردن وقت سنت کردن و راست نمایی و بوقت  
 تعلیم و تعلم او را معنی سپاری تا در قرآن کتاب و آداب نماز  
 و روزه و از هر یوز علی و نهی نهی بیاموزد و چون بزرگ شود که تحت  
 باشی و در پیشه رعیتی بیاموزی بگرز و سیاحت باشی در علم سلا

داری و سواری بسیار موزی نماید مذکوره بهر سلاحی کار چون باید کردن  
 و چون در سلاح آموختن فارغ گرد و او را شناسایا موزی چنانکه چون  
 من و ده ساله شدم ما را حاجی بود و او را با با نظر حاجب گفتندی و علم  
 و فرویت و رجولیت نیکوید است و خادمی نیز بود عیسی ریحان نام  
 وی تترنیک و هستی پدرم رحمه الله علیه مرابان و دو سپه و تمار سواری  
 و نیزه داری و زوین انداختن و سب تا غن و جوکان دن و کند افکندن  
 و حمل کردن و تمبله و چه در باب فرویت و رجولیت بود بیا موختم  
 با نظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند آنچه میدادیم  
 خداوند زاده در بیا موختم خداوند فرمان بد تا فرود آنچه آموخته است در  
 گاه بر حسد او ندوخته کند امیر فرمودند که نیکوست روز دیگر بر فیتیم و هر چه  
 میدادیم بر پدر عمر کردیم امیر بشا از انعام و خلعت فرمودند آن  
 فرزند آنچه آموخته است نیکو بد نشد و ما کن بهتر هنری او را بیا موختم <sup>گفتند</sup>  
 آن که است و چه هنر است امیر گفت هر چه وی داند از هر هنر و فصل همه است  
 که وقت حاجت اگر او نتواند مردن ممکن باشد از بحروی کشد آن <sup>که خود</sup>  
 باید کردن کسی دیگر ز برای او نتوان کردن شنا کردن است که از هر  
 کسی دیگر تواند کردن پس فرمود تا دو سلاح بیاوردند و مراد ایشان سپه  
 نام است بیا موختم بکر است نه بطبع تا تترنیک بیا موختم تا اتفاق آن  
 سال که حج رفتم از راه شام بر در موصل قطع فست و تا غایب از نزد عیسی  
 بسیاری بودند با ایشان شد و شدیم و من بر بنه موصل آمدیم و هیچ چاره نداشتیم

بنده اور قسم ایزد تعالیٰ توفیق حج وادع عرضم نیست که اندر دجله میں از کج  
 مسکریہ سیم عالی محو نسبت و کردنی سخت غلامی و نایا و سستاد باید بنا  
 از آنجا که شنیدم که اگر نماند چون پانصد هلاک شود و چندین کس  
 بودیم که بدانجا رسیدیم ملاحتی استاد نبودند است که چون نماند که شست  
 غرق شد و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و پیر مردی  
 بصری و بنده از آن من ششبا بیرون آمدیم و آن جمله هلاک شد بعد از آن  
 بدرد دل من یاد شد در صد و داون و طب مغز است بیوت میگردم و  
 بدستم که و نیز چنین روزی دیدم بود نامرا ششبا کرون آموخت پس با  
 که هر چیزی که آموختی است از فضل و شرف و زیاده موی تخی به بر بجای  
 آورده باشی که از خودت عالم این توان بود و توان نیست به بر سر مردم  
 چه میگذرد و به بر مری فضلی که را آموزی روزی بکار آید پس به بر نفس  
 آموختن تخصیص من و بر علی به آموزی که سلطان در این شرفت مبرط  
 نماند که کودک عمود و بچوب آموزد و بطبع خود اگر این آموخت  
 و نوزاد چشم بومی بدست خود او بر این بصری است من به بر یاد و او  
 و ادب ایشان از فرمای تا کران نماند و نماند و بی نماند نماند و بی نماند  
 باش تا از آغاز بگیرد و دریم ترسان بود و روزی که ویرا بماند به بر  
 که توانی از وی در این مدت از بجز در به بر است و شرف از خدا خواهد بود  
 فرزندان ادب آموختن و فریب است و استن دان که چه بیج به بر و نماند  
 و نوا در ادبی آموختن بیانی آموختی نمود و بر کار آموزد چنانکه گفت اند

که متن لم یؤذبه و الذاه اذبه اللیل و انما استار و همچنان این معنی را بعبارت دیگر  
 بدین سخن معالی گوید من لم یؤذبه الا بان اذبه الزمان اما تو شرط پذیر  
 نگاه دار که او خود چنان زید که فرستاده باشد مردم چون از عدم بوجود  
 آید خلق و سرشت او با او باشد اما از بی قوتی و بجز ضعف پیدا نشود هر چند  
 که بزرگتر شود جسم روح وی قوی تر میگردد و فعل او پدید آید از پیش و تا چون  
 بحال رسد تمامی روزی روز تبری پیدا شود و لاکن نوادب و فریبک  
 و هنر خود را میراث خویش گردان که او را به ازین میراثی نباشد تا حق پذیر  
 گذارده باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از تو و هنرنیست  
 و فرزندان عام را به از کس و شش نیست هر چند که پیشه بکار مردمان مختشان و  
 و فرزندان ایشان نیاید اما اگر که آموزند روزی شاید که بکار آید که هنر  
 از برای غیر مالست و از برای غنیها کمال است و هنر دیگر است و پیشه دیگر  
 اما از روی حقیقت پیشه بزرگتر هنرنیست و اگر فرزندان خاص صد پیشه بداند  
 عیب ایشان نیست بلکه روزی بکار ایشان آید چنانکه حکایت کنند که چون  
 کشاسب از مقر سلطنت خود بیفتاد عبورش بر دم فستاد و در شهر  
 قسطنطنیه رفت و از در هم و دینار هیچ همراه داشت و از کسی نیز نتوانست  
 خواستن اتفاق چنان افتاده بود که در کودکی در سرای پدر اشکری زاده بود  
 و هنر اشکری از ایشان آموخته بود که کار دبا و کابها و تیغها بساختند و در  
 در طالع او این صناعت آمده بود هر روز که در ایشان می گشتی و میدیدی  
 آن روزیکه بر دم در مانده و حیران بود و از برای تسبیح معاش سرگردان بود

و هیچ چاره و حلیتی نداشت بدکان آهسته گران رفت و گفت من این عیاش  
 دارم او را بر زوری گرفتند و تا چندی که در اینجا بود بکسی نیامدند  
 تا آنکه بوطن خویش باز آمد چنانکه شنیده باشی پس از آن بعد از مدتی  
 محشمی فرزند خود را از صناعت اموضت عیب نیکند که بسیار وقت  
 باشد که ابوت و شجاعت سود نکند و هر دوشی که بدانی روزی بکار آمد  
 جدا از آن نذر عجم آن رسم بر افتاد که هیچ محشمی نبود که صناعت ندانی  
 بر چند که او را بدان حاجت نبود پس هر چه توانی او را آموختن یا  
 موزی که مشایخ آن بوی باز کرد و تا چون پسر بالغ شود بیرون روی  
 که اگر سر صلاح و که خدای و زن خواستن روزی دار پس بدین  
 زن خواستن کن و او را زن و تا این حق را نیز گذر ده باشی تا که پسر را  
 دهی دختر را شوهر است بیوفی خویشا و صلت کن زن و اما در میانگان خود که با تو  
 نویسن و صلت کنی و اگر کنی خود گوشت و خون ندرین تفهید و بگو تا آنکه قیام خود را  
 و قیام کرده باشی و بکار با خود خویش کرده باشی و تو و او و او تا تو را  
 باشند پس اگر در یک سر که خدای و روزی نذر پیشتر مراد با و بی باقی که مراد  
 از یکدیگر در هیچ باشند بگذار تا بزرگ شه و و بر چه خود تو بداند یا نند که  
 تو یا بعد از مردن تو همه حال چنانچه نذ بود که فرستاده باشند و اما اگر فرزند  
 تو دختر باشد او را بزرگان ستود سپار تا آنکه او را از بر با بست تربیت  
 کنند و چون بزرگ شود او را معتقد سپار تا در سبب زور و زه و قدرت  
 و آنچه در آن شریفیست از احکام و عدل و سزیم و سزای

دینی پاموزند و لکن دبیری او را سیاموز و دیگر از هنرهاییک از هنر زمان  
 بکار است پاموز و چون وقت بپوش شود جهد تمام هر چه زودتر او را سوهر  
 و بگرون کسی نمیدی که دستر ناپووه بهتر چون بود یا شوهر با بگور که صاب  
 شریعت میفرماید که قن البیات من المکرات اما در خانه است سو بید  
 باش که دختران اسیر بخاره و ضعیفند با سپر اگر پدر داشته باشد تواند که طلب  
 و خود را تواند استن از هر روی که باشد اما دختر بخاره باشد و سپر پدر  
 آنچه داری سخت خرج او کن و در اسب از دور او را شوهر ده تا از عم و  
 برهی اما اگر دختر و شیر و باشد شوهر او را و شیره کزین پانچمان زن و آن  
 و شوی بسند و شوی نیز دل روی بند و چنانکه حکایت کنند که چون مهر  
 بانو و خیز و جرد را اسیر بردند از عجب عجب فرار و دند که وی را بفرستند  
 چون او را بیخ برود جناب امیر مؤمنان علی کرم الله وجهه در رسید  
 فرمود قال سول الله نسی القبع علی انبا المکوت چون این خبر بد او رخ از  
 شهر بانو برخاست گفتند که او را شوهر دهند پس او را در خانه سلیمان غازی  
 بنشانیدند و شوی بروی عرصت کردند گفت نامرور اینیم زن می آید  
 پس او را در خانه سلیمان بر منطری شانسند و اشرف واعمان باب  
 عرب را بیک از جهور است و میگذرانند تا آنکه هرگز آخرت مبارکند بوی  
 سلیمان زوا و نیش است و هر کس که میبندد است سلیمان تعریف میکرد و این  
 فدان است آن خان او بر سیس را که میدید چیزی می گفت تا آنکه عمر بگذ  
 شهر بانو پرسید که این بیت سلیمان گفت که مروی سخت بزرگوار است و هم

آتاپیر است پس از آن خاست علی بگذشت شهر بانو رسید که این کسیت سلطان  
 گفت این پسر عم مصطفی علی است گفت مردی سخت بزرگوار است دستری  
 لکن مراد آن چمنان از فاطمه زهرا شرم می آید بدین جهت نخواهم  
 آنکه حسن این علی بگذشت شهر بانو رسید که این کسیت سلطان گفت این  
 حسن این علی است کفایت این در خور من است تا کن بسیار زن گرفت  
 و طلاق داده نخواهم تا آنکه حسین این علی بگذشت شهر بانو رسید که  
 این کسیت سلطان گفت که این حسین این علی است شهر بانو گفت شوهر  
 من باید همین باشد که دختر و شیر و راشوی و شیرها باید بود من تا بحال  
 شوی مردم و او نیز زن گرفت است اما ای پسر دانا و نیکو روی که زین و دختر  
 بر دشت مرده که دختر را بر دشت بنده و ترا و شوهر را بدنامی  
 آید پس باید که داماد پاک روی و پاکدین و با صلاح بسیار که خدای بود چنان  
 توان و نفعات دختر خود را توانی دادن تا او را بدید که از تو فرود تر باشد چنان  
 و هم بچشم تا او تو فرود کند تا او تا او تا دختر تو بسریزگی و راحت ز بد چون  
 چنین کسی که گفتم آید از وی بیش طلب کن و دختر فردش ساش که خود  
 طریق مرد می و که خدای و مرد تو فرود کند و دو بچه داری بدی کن  
 در گردن او بندد بر بان خود ز مخته بزرگ و جده و سخنان ز بندگی  
 با سب است و بسم نذر این دوست که ز بدن و دوستی کردن  
 بدان ای پسر که مردم تا بنده باشند که ز باشند از دوستان که  
 مرداگر بی برادر باشد بهتر که بی دوست از آنکه کسی را پرسیدند که

که دوست بهتر یا که برادر گفت اگر برادر دوست باشد بهتر است  
 پس ای پسر اندیشه کن از کار و دوستان بتازه داشتن رسم  
 بدید و اون مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد  
 دوستان نیز از وی نیندیشند پس شخص همیشه بدوست بود  
 و بدون گویند که دوست دست باز دارند خوش را برسد  
 حال و عادت کن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان  
 بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنر با کس تریده کرد و چنانکه  
 گفته اند بلیت ای هنرمانا و هر کف دست عیبها را  
 گرفته زیر بغل و لیکن چون دوست نو گرفتی پشت بر دوستان  
 کهن کن دوست نو همی گیرد دوستان کهن را هم بر جای خود  
 نماید همیشه دوست باشی که گفته اند هر دو دوست  
 گشت و یک دشمن بسیار دوست نیک با قتل دانا کهنی بر گشت دیگر  
 اندیشه کن از مردمانی که با تو برادر دوستی روند و تو دوست  
 باشند با ایشان هم شکونی و ساز کاری و بر باری کن و بهر  
 نیک و بدی با ایشان مشفق باش چون همه از تو محرابانی  
 و مردمی بینند با تو دوست یکدل شوند و دوستی ایشان مستحکم  
 و با ثبات گردد و چنانکه اسکندر پرسیدند که بدین اندک روزگار  
 چندین ملک را بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن  
 دشمنان بتوقف و جمع کردن دوستان بتعهد آنکه اندیشه کن



دوستان دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان هستند  
 و بر سر از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که بسا باشد که دوستی  
 او از دوستی تو بیشتر شود و بک نذر از تو از قبل دشمن تو بریز  
 از دوستی که مرد دوست صدیق ترا دشمن دارد پس دوست بر سر  
 قسم است اول دوست دو قوم دوست است پس دشمن  
 دشمن دشمن نیز بر سر قسمت اول دشمن دو قوم دشمن دشمن  
 دوست و دوستی که از تو بی بهانه ولی حقی بگردد شود از تو بدوست  
 او طمع کن و اندر جهان پر عیب ترا از آن کس شناس آما هنرمند است  
 که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنرمند که از دوست بی هنرمند  
 فلاحی نیاید و دوستان پیاله و نواله را از جمله ندیمان شمرند  
 جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند دوست تو  
 که گفته اند شعر دوست نبود آنکه در نعمت زندگی لاف پاید  
 برادر خواندی و دوست آن باشد که کیر دوست دوست  
 در پریشان حالی و در ماندگی و بگر در میان نیکان و بدان و  
 با هر دو گروه دوستی کن : نیکان بدان دوست باش و بدان  
 بزبان تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل آید که نه همه حاجت  
 : نیکان باشد بسا وقت باشد که : بدان نیز حاجت افتد بضرورت  
 و تو طریق دوستی هر دو را ننگد که دوستی به دو قوم ترا حاصل شود  
 آما بای خردن و جان جهان برگز دوستی کن که دوست بیخردان

دشمن با خرد بدتر است که این دوست بخرد و بدوستی آن بد  
 کند با تو که دشمن با خرد بدشمنی بخند که گفته اند شعر دوستی با مردم  
 دانا نیکوست و دشمن دانا به از نادان دوست و دشمن دانا نیاورد  
 تو را و گریه از او تو را نادان دوست و دوستی با مردم دانا  
 و بگری و نیکو عهد نیکو محضوار تا تو نیز بدان هنرهای او استوده و  
 معروف گردی که آن دوستان تو بدان استوده و معروف باشند  
 و تنها فی سی بهتر از هفتاد بد که از بدی او تو نیز بدشوی رخ  
 و لا خون پیشه که از تنها بلا خیزد و شعر سپهر نوح با بدان  
 خاندان بنو و شش کم شد و سگ اصحاب کعبه روزی چند و پی مردم  
 گرفت و مردم شد و حق دوستان و مردمان را در نزد خود ضایع  
 کن تا آنکه متروار محبت نگروی که گفته اند دو گروه از مردم سزاوار  
 محبت باشند اول ضایع کننده حق دوستان و دوم ناشایسته  
 کردار نیکو بد آنکه مردم را بد و چیز بتوان شناختن که دوستی را  
 شاید یا نه یکی آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خود را از او دریغ  
 ندارد و بحسب طاقت خود و بوقت تنگی از وی برنگردد تا آن وقتیکه  
 آن دوست او را این جهان بیرون شود شعر شنای عقل با عقل از صفا  
 چون فرزون کرد و یقین کرد و در و در و شنای نفس با نفس است و  
 تو یقین مبین که دم دم کمتر است و فرزند آن دوستان آن  
 دوست را طلب کن و بجای ایشان نیک کن و هر وقت که زیارت است

آن دوست روی حسرت خوری و طلب مغفرت کنی چنانکه حکایت  
کنند که چون سقراط را بر دند که بکشند ویرا گفتند که بت پرست شو  
گشته شوی گفت معا و اند که این کار کنم بت پرست هر چه خواهید بکنید  
بیخ بستیش از جان بکنید جان بداد و یکی کسب و نکر و  
بر در چار و شک قعود نکر و جمعی از شاگردان وی همراه بودند  
گریه و زاری می کردند و چهار جن و سقراط می نمودند گفتند حکیم  
اکنون که دل بکشته شدن نهاد و تن به کت داد و بگو که تو را کی دفن  
کنیم سقراط بتیمی کرد و گفت اگر چنانچه ما با یکدیگر می خواهیم  
که شما را بیدار دفن کنید یعنی آن زمین باشد که کالبد من است و با هم  
دوستی میان ما و بر دوستان دل بامید بندد دوستان بسیار دارد  
دوست دوست نامه نوشتن خود باش در پیش و پس خود نکر و بر حق  
دوستان ز خود غافل باش که اگر تو را دوست دوست باشد  
از تو دوست تر کسی نبود بر تو رخ روم خود که در روز من باش  
دوست افراطی و تنگی از نای افراطی بر از خوردن و پستی  
سود و زیان از و بدان و دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد و او را  
آشنا خود بدان زیرا که آن سس آشنای تو باشد نه دوست تو  
و با دوستان در وقت کله همچنان باش که در وقت خوشنودی  
قهر و رخصد لطیفش کم شمرند اشیا و سر و زمین انداز  
و از جمله دوستان مخلص از آن که دانی که تو را دوست دارد

و دوست را بدوستی خوشتر دوست را بدوستی چتری میاموزد که اگر دوست  
 دشمن تو شود ترا آن آموخته زبان باشد و پشیمان شوی و دیگر اگر پیش  
 باشی دوست تو آنکه مطلب کسی درویش را دوست ندارد و خاصه  
 تو آنکه آن اما اگر تو آنکه باشی درویش را دوست داری رو بود اما  
 در دوستی مردمان دل بهوار دار تا کارهای تو استوار گردد و اگر دوستی  
 بی جرمی دل از تو بردارد به باز آوردن او مشغول باش و از دوست  
 ناسخ دو با بشی که دوستی او با تو بطبع باشد نه از روی حقیقت با مردم  
 حسود هرگز دوستی مکن که مردم حسود هرگز دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز  
 زول حقود بیرون نرود چون همیشه آزرده و کینه ور بوده و چون حال  
 دوست گرفتن دوستی که شوا از حال دشمن و دشمنی او با است  
 بیست و نهم در بیان دشمنی کردن دشمن نکاه دشمن  
 بدان ای سپهبد کن تا که دشمنی غیبه و زی پس اگر ترا دشمنی باشد ترس  
 و بدول مشو که هر که را که دشمنی غیبه دشمنی کام باشد و لاکن در زمان  
 دشمنکار از حال او غافل مباش و از بدکردن می میاسای و دایم در  
 در تدبیر و مکر وی باش و بیچوقت از حیل و مکر وی امین و آسوده  
 مساش و از حال و رای او پرسیده و آگاه باش تا در بلا و غفلت  
 و آفت زبردت بسته داری و تا روی کار باشد با دشمن دشمنی پیدا  
 مکن و خود را بدشمن بزرگ نمائی که چه افتا ده باشی بسیار را کار  
 بند و با او خود را یافت و آن منجی و بگردان نیک و گفتار

خوشدل در دشمن بند و اگر از دشمن نیکوئی از آن بیگان مباش و آن  
 دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند که از دوسن باید ترسید از دشمن  
 قوی و از دوست غدار و دشمن خود را هم خوار مگرد و با دشمن ضعیف  
 همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی و ملوی که او که باشد از دشمن  
 نتوان حقیر و پچاره شود چنانکه حکایت کنند که در خراسان  
 عیاری بود که بسیار رنگ مرد و محتشم و مهلت نام داشت که در روز  
 در راه پای وی بر پوست خربوزه آمد بلغزید و سفتا و کار و بر کشید  
 و پوست خربوزه را بکار و همیز و چاکر کشش گفتندی سر برنگ مرد  
 بدین محتشمی شرم نداری که پوست خربوزه را بکار و همیز من  
 سرگفت مرا پوست خربوزه فکند پس کار و گرانم دشمن من او  
 و دشمن را خوار نباید داشت اگر چه سخت حقیر بود بگریه دشمن خوار  
 دار و زود خوار گرد و پس تدبیر بزرگ دشمن باست پس از آنکه او  
 تدبیر بزرگ تو کند اما به سینه دشمنی کنی و بروی شیر دستوس  
 پوسته سکون عاجزی او را مردم منهای تا ترا فخری بود بدین  
 بر عاجزی نچشوده باشی و اگر او بر تو خیره شود ترا غاری و تنگی  
 عظیم بود که از عاجزی افتاده باشی زمین که چون دستا بی فحش مند  
 اگر چه آن خصم یا دشمنی خورد و ضعیف بود شاعران شعر فتح گویند  
 و کاتبان که فحشانه نویسند و آن خصم را به قریق تار بستند و  
 او را بشیاعت و ایرق بسیار بستند و سوزان و پیکان بشی

و اثر دانی تشکر کنندگان شکر و پرا و قلب و جناح و میمنه و میسر و لشکر  
 او را منزه لقا و عظمتها نمند و گویند شکر بر این صفت چون خداوند  
 فلان با شکر خویش رسید به نعت کرد و نیست کرد و اند تا بزرگی  
 مدد و عظمست خداوند خویش و تو بشکر مدد و روح نموده باشد  
 که اگر آن قوم منزه م و آن پادشاه را با جزای نکو میداد باشد این پادشاه  
 مظفر را پس نامی و افتخاری بود و چنانکه حکایت کنند که وقتی ننی  
 پادشاه بود و او راستید گفتندی فی بود ملک زاوه و عقیقه و زاوه  
 و کافیه و دختر عم من بن فخر الدوله بود و چون فخر الدوله فرمان قیامت  
 و پیر اسپر کوچک مانده بود که او را لقب مجد الدوله دادند و نام خطبه  
 دسکه و پادشاهی بر او بود اما در پادشاهی میراندستی و آن  
 دو سال چون مجد الدوله برزک شد تا خلف بود و پادشاهی را  
 نشایست همان نام ملک بروی بود و در خانه نشسته بود و  
 و با کنیزگان و زنان بشرت مشغول بود و مادر بیری و صفهان  
 و کوهستان چندین سال پادشاهی همیراند مقصودم درین است  
 که جد تو سلطان محمود رسولی بوی فرستاد و گفت باید که خطبه نام  
 من کنی و سکه بنام من کنی و خراج به پذیرمی و گرنه بیایم و آن ملک را  
 از تو بستانم و ترا نیست کرد نام و تهدیدی بسیار بکرد و چون بیاید  
 و نامه بدادستید گفت بگو سلطان محمود را که تا شوی من فخر الدوله  
 بود مرا این اندیشه بودی که مگر ترا این نامی سفید چون او فرمان قیامت

مرا این اندیشه از خاطر بیرون رفت گفتم که سلطان محمود پادشاه  
 بزرگ و عاقلست و اندک چون او ملکی بختک زنی نماید فتن اکنون  
 اگر بیانی من نخواهم که بخت جنگ را استوارم از آنکه از دو حال  
 بیرون نباشد که از دوستی شکستی شود اگر من تو را شکستم به عالم  
 نامه نویسم که سلطان محمود را شکستم که او حمله پادشاهان عالم را شکسته  
 باشد و مرا هم فتنه رسد و هم شرح فتح و اگر تو مرا شکستی چه توانی  
 نوشت که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن فی فتح نباشد و فخری  
 نبود بدین سخن تا وی زنده بود قصد وی نکرد و این معنی را از آن گفتم  
 که تا دشمن خود را شکو بسیار روی و از دشمن هیچ حال این بسیار  
 از دشمن خانی ترس که دشمن بکانه آن نتواند کند که او کند که او چون از تو  
 ترسند هشت برکز و از اندیشه تو خالی نماند و برحوال تو مطلع شد  
 آن دشمن بیرونی آن نماند پس هیچ دشمنی یکدل دوستی کن و لیکن دوستی  
 بجاری کن بگزار آن مجازی حقیقت کرد که از دشمن بسیار دوستی خیزد  
 و از دوستی بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که از دوستی بود  
 خیزد سخت تر باشد و نزدیک به دشمنان را از چاری دان و با  
 چنان گرامی که از آن بر زمین تو را هیچ نرسد و همدین تا که دوستی  
 بیشتر از دشمنان باشند و بسیار دوست که دشمن باش و از کین بسیار  
 دوست یکی از دشمن بکن زیرا که هر دوست از کین دشمن تو  
 غافل شوند و آن دشمن از بدسکالی بدین با تو غافل نیاید و بر دشمن

سرد و گرم مردمان را عا برین که هر که مقدار خود را نداند اندر مرد  
 او نقصان او باشد و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی کن و آنرا  
 که ضعیف تر از تو بود از دشواری نمودن با وی میاساسی و لاکن اگر  
 از تو زخما رخواید اگر چه سخت دشمنی تو را بود و با تو بد کردار بود  
 زخما رده و آنرا نعمتی بزرگ شناس که گفت آنند که دشمن چه مرده چه زنده  
 و چه زنده آید و لاکن اگر دشمنی بدست تو هلاک شود و او بود که شاد  
 کنی اما اگر هرک خویش میرد پس شادمان باش ایگاه شادمانی کن که  
 حقیقت بدانی که نخواهی مرد شعر ایدوست بر جنازه دشمن چه بگری  
 شادی کن که بر تو بعین با جرارود با هر چند که حکیمان گفته که هر یک  
 نفس پس از دشمن میرد آن یک نفس با غنیمت داند اما چون دانیم که  
 همه بنحو هم مردن پس شادمان نباید بود چنانکه بتی من گفته ام  
 و بر کور خود نوشته ام شعر که مرگ بر آورد زید خواه تو دود  
 زان دود چنین شاد چرا باید بود چون مرگ تو را نرسد نخواهد بود  
 بر مرگ کسی چه شادمان باید بود همه بر بسیج سفریم و توشه این سفر  
 جز کبر و ارنیک و یکجسج پز نیست و جز تکی دست رفتن چار نیست  
 سخ که مال تال کور است و بعد از آن اعمال با چنانکه حکاست کنند  
 که بسکند چون کرد جهان کشت و همه عالم را مستخر خویش کنند  
 باز آید قصد خانه و وطن خویش نمود چون بدامغان رسید فرمان  
 یافت و وصیت نمود که مراد تا بونی نهید و تا بو ترا سوراخ کنید



و دستهای مرا از سوراخ تابوت بیرون کنید سپهرمان کف کشاؤ  
 ببرد تا مردمان ببینند که اگر من همه جهان دستم خویش کردم اینک  
 دست تھی میروم و ما درم را بگوئید که اگر خواهی که روان من از تو ساؤ  
 باشد غم را بکسی گوی که او را عزیزی مرده باشد و با آن کس که نخواهد  
 مرون و هر کسی را که بدست بندازی بیای می کش از آنکه رسن این  
 بحد و اندازه عملی تابی در یکدیگر پیوندد و چون بسیار بجالی و از حد  
 بکشد پس اندازه هر کاری را نگاه باید داشت خواه دوستی و خواه دشمنی  
 که اعتدال جزوی است از عقل کلی آنکه اعتدال همچون عقل  
 ناموصوفست و بر بدسکال خود بدسکال باش و جهد کن تا از کار با  
 عاقدان خویش نمودن باشان از آن چیزها که ایشان را بدان  
 خشم آید و لاکن با فرزونی جوین بسیار تسامح و تعاضل کن اندر کارای  
 ایشان که فرزونی بستن خود ایشان را نکند و آرد که همواره بسبب  
 از جوی در دست بیرون نیاید و از سفیهان و تنگجویان رود و باش  
 و لاکن با کردن کشان کردن کشش همیشه در مسر کار که با تسی از  
 طریق مردمی باز کرد و بوقت خشم و شهوت بر نشستن و تب  
 کن خشم فرو خوردن و نگاه داشتن در حالت میجان شهوت که  
 این دو کاری مشکلت که گفته اند **مشرب** وقت خشم و وقت  
 شهوت مرد کو **عاب** مردی پسندیم و بگو **پا** و **دوست**  
 و دشمن **کتمان** را بسته دارد و با تستی که چرب کوی با تکی که چرب

سستی دوم جا و نیست و هر چه کوفی از نیک و بد جواب آنرا  
 چشم دار و هر چه بشنوی مردمان را مشنویان و هر چه از او پیش مردم  
 بر روی نتوانی گفتن از تعجب و غیبت ایشان مگوی و بر خیره مردم  
 تهدید مکن و لاف مزن و کارهای ناکرده را مگوی چون کردم بگوی  
 که چون کنم چنانکه من گفته ام بگیت از دل صنما مهر تو بیرون کردم  
 و آن کوه غم تو را بسامون کردم تا امروز نکو بگیت که چون خواهیم کرد  
 فردا بینی که کوه بگیت چون کردم تا و کردار را پیش از گفتار شناس  
 تا زبان خود را بر آن کس بسته و اگر که از خواه زبان بر تو کشاوند نتوان  
 و هرگز دورونی مکن و از مردم دوری دور باش از اثر و با همی است  
 سرتر سس اما از مردم دوری و دروغ گوی و سخن چین و جا بل و  
 تاوان دور باش که هر چه دمی بساعتی بشکافد بسیاری نتوان دون  
 و هر چند که بزرگ و متمم باشی قوی تر از خود هیچ چنانکه فیلسوفان  
 حکیم گوید که هر که در صفت پیشه خود کند از بسیاری از بلاها رستگار  
 آید بسا که قوی تر از خود باشد پکار مکن و ویم کسیکه تند و کوش  
 باشد بجای کمن بیاید کسیکه سود بود می گشت کمن چهارم بانان  
 من خبر کمن پنجم با مردم مانی دوستی کمن ششم با دروغ گوی محال  
 کمن هفتم بنسب این صحبت مدار هشتم با کسیکه غیور باشد و مرید  
 شراب نخورد نهم با زنان بسیار نشست و برخاست کمن دهم  
 تر خوشبش با کسی مگوی تا آب بزرگی و شمت تو زود و اگر کسی از

از تو عیب گیر و عهد کن تا آن عیب را از خود دور کنی و خود را بی تکلف  
 به سب تا با تکلف فرو نیانی و به یکس را چندان مستامی که گروقتی ببايد  
 نخواهیدن توانی و نیز چندان مشکلی تا اگر وقتی بخواهی ستودن بخواهی  
 و هر که را بگو کار بر آید او را از کلمه و خشم مترسان که بهرگز از دست نمی  
 بود از خشم و کله تو نترسد و هر که از تو ترسد اگر او را به ساقی همیشه چینی  
 کرده باشی و هر که را کار میو بر نیاید و پراکنده زبون گیر و بروی نمی  
 ستود خشم دیگران را بروی مریز و اگر چه بزرگ کاشی کند از روی اندر  
 گذران و بر کترین خوش بهانه مجوی تا بدستان آبادان باشی و  
 از تو نفوز نگیرند و کترین را آبادان دو که کترین ضیاع و عقار تواند اگر  
 ضیاع و عقار خوش را آبادان داری کار تو باخته تر شود و اگر ضیاع و  
 عقار را ویران داری بی برک و نوازش چاکران فرمان بر داروی  
 که فرمان بر دار محضی بهتر بی فرمان نصیبت و چون تخیل تو  
 دو تن در مفرمای تخیل ز نفس و بی فرمان تو دور باشد که گفته اند که  
 و یک بدو تن اندر خوش نیاید و خانه بدو کند با نوارفته اند و حایه با  
 تا بله تخلص سالم نیاید و اگر فرزند بشود رتبی در آن کار شریک و انبار محله  
 تا در آن کار با تخیل و تقصیر تکی و دایم درین بدو مدت رخ رونق  
 با کسی اما با دوست و دشمن گریه در آن نه سازند که در تو دشمن را  
 دوست گردانند و اندر کنه مردم سخت شده و هم سخنی به تونی بگفت  
 به سب و بجز حق و با صلی دل در عقوبت آمدن و رسم زود رخا بار

تا بھر زبانی ستوده باشی با کسی ام در این عفو و عفو کردن  
 بدان ای سبر و برکاری مردم را مستوجب عقوبت بدان و اگر  
 کسی گناهی کند اندر دل از خود عذر و پرا سخاوت که او آدمی است  
 و نخستین کنه او در کرد چنانکه درین معنی منی من گفته ام شمس  
 که من روزی ز خدمت گشتم فرد صد بار از آن دلم بپشیمانی خود  
 جانایکی گناه از بند بگیر من آدمیم گناه نخست آدم کرد  
 و خیره عقوبت کن با یکناهی سزای عقوبت و همه چیز ختم  
 شو و در وقت خشم علیم باش و خشم را فرو نشان و چون بگن  
 از تو عفو خواهند عفو کردن را بر خوشتن واجب دان اگر چه  
 سخت گناهی بود که بنده اگر کنه کار نبود عفو خداوندی پدید  
 نکرده و چون مکافات گناهی کرده باشی نگاه تفضل کن و چون  
 عفو کردی دیگر اور سزایش کن و از کنه یاد میار که آنگاه اینجان  
 باشد که عفو کرده او تو گناهی کن که ترا عذر بیدخواستی  
 که تفاق شد که تر کسی عذر باید است از عذر تو آن  
 شک ما راستی منقطع بود، اگر کسی گناهی کند که مستوجب  
 جزا و عقوبت شود حد کنه و را سبکرو اندر نه گناه او عقوبت  
 کن که خداوند انصاف و مروت چنین گفته اند که عقوبت  
 باندازد کنه با بدتر او من بود که اگر کسی کنه بی کند که مستوجب  
 عقوبت شود و تو بزرگی آن گناه او را عقوبت کنی طریق حلم و کرم

و رحمت را فرمودش کرده چنان باید که درمی گناه ز نیم درم عفو است  
 تا نیم درم سیاست برجا آورده باشی و هم شرط هر روز پنج بار است  
 تا هم از گریبان باستی و سوز سیاحتیان که نشاید که ریحان کا سر  
 کند چنانکه حکایت کند که روزگاری وی قومى سنا کار بود که  
 کشتن ایشان یکبار پیش آوردند که بکشند نزد مجرم گفت ای میر  
 با ما میکانی سزای است برکنه خود مستقیم آه از او سخن مکن رفتا  
 خداست و خوب ده معویه گفت بگو آن مرد مجرم گفت به عام از علم  
 و کرد تو باز میگویند و کرده این گناه نزدیک است ای دیگر کرده بودم  
 چون تو حلیم و گریه بود با ما چه میکرد معویه گفت همین کاری که من می کردم  
 مجرم گفت پس این حلیمی و گریه و رحیمی تا چه سود است و این گناه  
 که آن بی سوادى خود معاصی گفت که این سخن در مرد بگوشین گفته  
 بود همه رفق سیکرد و کنون این زان باقی مانده است غفور برام  
 پس ای سر چون بزمی تو عفو خود به عفو تا و سحر کن بی بد ن خدا  
 نیز در و رسی به تو تا بنی باشد قدر طاقت اور محمود بد  
 ظن آن حاجتمند در حق خویش از و تا من که کس تا به و  
 این کلمات بودی از تو تا حاجت خوستی و نیز آن ستند و وقت  
 حاجت خوشتن سپه تو باشد گفته اند حاجتمند دوم بی سنی  
 و به اسیران است باید برون که سپه بدن ستوده باشد و کاری  
 نکو سیده است پس درین معنی تقصیر و نذر تا مبدت و جهالی

و اگر ترا کسی حاجت بود اول بنکر که آنرا در کرمیت یا لئیم اگر کرمیت حاجت  
 بخواه اما اگر مرد لئیم باشد نتوانستن اولی باشد چون حاجت از کسی خواهی بسیار  
 بخواه تا امید حاجت باشد که گفته اند بیت طمع را نباید که خندان کنی  
 که صاحب کرم را پیشان کنی و در حاجت نتوانستن سخن نیکو و لفظ  
 نادریندیش بیشتر قاعده نیکو فروز و انگاه مخلص سخن بدان حاجت  
 بردن برواند سخن بسیار تملطف نماید که آنست در حاجت نتوانستن دوم  
 سفی است و اگر حاجت بدانی نتوانستن هیچ حالی بی قضاء حاجت  
 باز نگردی و حاجت تو بر آورده شود و چنانکه درین معنی بیتی من گفته ام بیت  
 ایدل خواهی که ز می دلارامرسی بی بیماری بدان مدامرسی  
 باوی برادول بزی ای دل از آنکه اروانی خواست کام در کامرسی  
 و هر که را که بدو محتاج باشی خود را چون چاکری و بنده از آن او دان  
 و ما بندگی خدی تعالی را از آن همی کنیم که ما را با و حاجت است و اگر خدای  
 حاجت نبود بیسیج بنده رو بسوی عبادت نیاوردی و چون آنجا  
 یابی شکر آن کن که خدی تعالی میفرماید لئن شکرتم لازیکم غموی  
 شکر نیت نیت افزون کند کفر نیت از کفت بیرون کند  
 که شکر آن خدی عزوجل دوست میدارد و نیز شکر کردن حاجت  
 نخستین امید حاجت دومین باشد و اگر حاجت تو را روانکن  
 از نیت خود بین و از آن کس که مکن که اگر وی از کله تو پاک و آشتی  
 حاجت تو را کردی و اما اگر مرد نخیل و لئیم بود در شبیاری از وی

چیزی نخواه که زهد بوقت مستی خواه که بخیلان و ثیمان در وقت  
 مستی سخن شوند و کرم نمایند اگر چه روتد و دیگر پشیمان میشوند و اگر  
 حاجت بطلبی افتد خوشتن را بجای رحمت دان که گفته اند که سه س  
 بجای رحمت اول خوردند که زیر دست خردی بود و دوم ضعیفی که  
 قوی بروی مستط باشد سیم گزینی که محتاج بطلبی بود بدان ای  
 پسر که چون ازین سخنها که اندر مقدمه کفتم بیرون ختم که تمامه  
 سخن بدیم از پیشه و حرفها نیز یاد کنیم تا این را نیز بخوانی و بدان  
 مکتب حاجت افتد از آنکه من خواستی تا علم وین و آخرین را دوستی  
 تا ترا بیاوستی و معلوم تو کردانیدی تا مگر بوقت مرگ بیغم تو ازین  
 جهان بیرون رفتی و لکن حلیه که من خود از دانش پایوه ام و اگر  
 نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده دارد که تو از من هم چند ان شنوی  
 که من زیدر خود شنیده ام پس تر جای ملامت نیست که من خود داد  
 از خوشتن بدیم که بداورم حاجت نیفتد اما تو اگر شوی و اگر  
 نشو در هر پیشه سخن خنک بود تا در سخن خنک نکرده باشی که بر کوبیده  
 جز گفتار نیست و داخلی از سون با بدش و سخن آنچه شرط بد نیست  
 با تو میگویم تو خواه از سخنم پذیر و خواه طلال پس آنچه در طبع یاد کفتم  
 تا کسی دیگر اندر علم و مذکرمی و هستی و تصاویر بدان ای  
 پسر که گفته در اول سخن از پیشه ما نیز یاد کنیم عرض از پیشه ما و کمالدار  
 هر کاری که شخص در دست گیرد آن چون پیشه بود باید که آن کار را

بیچاره

نیک بدانی و زیدت تا از بر توانی خوردن اکنون چنانکه من هم بنیم پیش  
 و کاری است که آدمی آنرا بخوید و پیشه با سبب است که شرح هر یکی را بعد از آن  
 ممکن نبود که کتاب در آن درود و از نما و اصل خود بشود و لیکن از هر صفتی که هست  
 بر نه وجه است یا علمی است که تعلق به پیشه دارد و یا پیشه است که تعلق به علم  
 دارد و یا خرد و پیشه است نفس سرخوش اما علمی که تعلق به پیشه دارد  
 چون طبیبی و منجمی و هندسی و شاعری و شاعری و مانند آن و پیشه که  
 تعلق به علم دارد چون خیاطگری و بيطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند آن و  
 و این هر یک را سانه نیست که اگر رسم و سامان آنرا ندانی اگر چه هست  
 کسی باشد در آن بانسیر باشی و پیشه های نفس خرد مسروفت  
 بشرح کردن حاجت نیفتد و لکن من چنانکه صورت بند و بگویم و  
 سامان هر یک را بتو باز نمایم از آنکه از دو حال بیرون نباشد یا خود ترا  
 بدین دانش نیاز از اوقات احوال روزگار باری بوقت نیاز از اسرار هر  
 آگاه باشی این اگر خود نیازت بود همان بهتر که باشی مستی بهتر از  
 همه علمی و دین از نیست بدان می سر که از این شرح علمی بر نمیتوان خوردن  
 از آخرتی و اگر خواهی از علمی در دنیا بر خوری توانی مگر بجز در دنیا  
 چون علم شریع که در کار قضا و قضای و کرسی داری و مذکری و  
 زوی نفع و دنیا بی تو نرسد و در نجوم ما تقویم کردی و فال گوشه  
 و آرایش کردی بجهت و هزل در زوی نفع دنیا از علم تو نرسد  
 و اندر طب ما دست کاری و رنگ آمیزی و بجز بصواب از



مراد طبیعت حاصل نشود پس بهترین علما علم دین است که اصول او  
 زبانه توحید است و فروع او احکام شرع مسبین است و محترفا و نفع  
 دنیا فی پس ای سپر تو نیز تا پوانی کرد علم دین کرد تا که دنیا و آخرت را  
 بدست آری اما اگر توفیق بیایی نخست علم دین راست کن آنجا  
 فروع که فی اصول فروع تقلید است پس چونکه ازین پیشه که فرمودم  
 طالب علم باشی پر بهر کار باش و قانع و علم دوست و دنیا دشمن  
 دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیر و خیرین  
 کتاب درش و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و  
 شغص سیر و تجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و در آمیختن حلین  
 و حق شناس باش و باید که هر چه بشنوی یادگیری و به تقلید صرف راضی  
 نشو و اگر محقق باشی به تحقیق تقلیدی و اگر تقلید باشی تقلید  
 تقلیدی تنها خود را راضی کنی و باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمش  
 و مانند اینها که اسباب کار و آلت است ترا باشد و خیر اینها  
 دل بچیزی بسته نداری و کم سخن و دور ندیش باشی که بدوی  
 علمی که بدین سیرت بود و بگذارد روزگار کرده اگر غایبی  
 باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس باش  
 در نماز و روزه و حجاب و زکات و پاکدین و پاکتن و پاک جامه باش و حاضر  
 جواب و هیچ سزا نماندیشی جواب ده بزودی ولی حتمی تقلید  
 خود قانع باش و تقلید کسی کار کن و راضی خود را عالی بین و

و بر وجهین و قولین قناعت کمن و جز بر خط معتقدان اعتقاد کمن هر کتایه  
 و هر جزوی را مقدم دارا اگر روتی بشنوی بر او یا بن سخن اندر نگر سخن مجهول را  
 از روی معروف شنوی آحاد اعتقاد کمن و از خبر متواتر مکرر و مجتهد باش و  
 بتعصب کار کن و سخن کوی و اگر مناظره کنی بخصم اندر نگر اگر قوه آن در  
 و خواهی که سخن بیط کرد و بدخله کن بسخنها و شلها و الا سخن را موقوف  
 کرد آن و بیک مثال قناعت کن و یک حجت طرد و عکس بهم مگو  
 سخن نخستین را بکار تا سخن پسین تباها شود اگر مناظره فقیه است  
 تو ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات کوی و در مناظره اصولی  
 بر حیات و ناموجبات و ناممکنات بهم تمییز بنویس بعد کن تا عرض را  
 معلوم کنی و سخن بازمیت و شکوه و پیوسته و مسلسل و بی سکنه کن و دم  
 پریده و دم دراز مگو و محل و بی معنی و بی فایده بگو و اما اگر مذکر شی  
 بسیار حفظ و بسیار یاد و وحاشی و خوش روی باش و هرگز با کسی عدل  
 و مناظره کن مگر دانی که خصم ضعیف بود بر سر کرسی هر چه خواهی دعوی کن  
 که آنجا سائل بین محبس کس نبود و تو زبانه از اخصیح کن و چنان دان  
 که آن مجلسیان تو بها یم اند چنانکه خواهی همی کوی تا اندر سخن در مان  
 و لیکن چه با پا گذار و عیب دوم بریدان نعره زن دار چنانکه در پا  
 کرسی تو نشاند باشند و بهتر نکته که بگوئی ایشان نعره همی زنند و  
 صلواتی همی فرستند و مجلس تو را گرم دارند و چون مردم بگیرند  
 تو نیز گاه کاسبی همی کوی و اگر بسخنی در مانی باک مدار و صلوات

و تامل و گرم سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران جان تو شروی و سپرد عبادت  
 میباش که آنان که در مجلس توانند نیز گران جان شوند از آنکه گفته اند علی بن ابی طالب  
 ثقیل و بوقت سخن ما و امثال خودک باش و در استماع نکاه کن اگر استماع نکته خواهد گزید  
 و اگر فسانه خواهد فسانه کردی باید که بدانی که عالم مجلس است تا طالب چه پزند و چون  
 قبولت افتاد باک مبردترین نمی راسبترین چیزی همی فروش که وقت قبول هر چه  
 بگویی بخرد اگر همه مل باشد اما اندر قبول دایم باش که خصم نکران در قبول بدید  
 و در هر شهری که قبول نیایی قرار گیر و هر ثوابی که بر سر کسی از تو پرسند آنرا  
 که دانی جواب ده و از آنکه ندانی بگو ای پنهان مسند را بر سر کسی شاید گفت  
 بنامه ای تا جواب گویم که خود کسی بخانه نخواهد آمد و اگر بسیار طنت کنند  
 رقه نویسند بگو که این مسند طحذانه است و آن زندیقان و سائلان این مسئله  
 زندیقیت همه بگویند که لعنت بر طحذان و زندیقان باد که پیش ازین کسی  
 از تو نیار و پرسیدن و سخنی را که یکبار در مجلس بگویی حفظ دار تا دیگر باره مکرر  
 بگویی و بطبع هر وقت تازه روی باش و نیز در شهر بسیار پیشین که  
 مذکران و فال گیران را روزی در قدم است و قبول را در تازه روی دانی  
 و ناموس مذکران را نکا بگرد و همیشه تن و جامه را پاکدار و در ظاهر و باطن محتاط  
 شرعی را خوبدار چون نماز و روزه و غیره و متواضع و چوب زبان باش و از  
 بازار میان خلق بسیار مگرد و تا چشم مردمان و عامه بازاری عزیز باشی و از  
 قرین بد سپهریز و او بگردد ای نکا بدار و از کتب و رشوت و دروغ دور  
 باش و خلق آن مغرایی گردان که تو خود کنی تا عالم بهیضت نباشی و علم

نیکو بدان و آنچه بد استی به نیکوتر عبارتی بکار برتا نخل نباشد  
 کردن بمعنی دور سخن گفتن و مرعطت کردن هر چه کوفی با خوف و رجا گوی و  
 یکبار چنانکه از رحمت خدای عزوجل نا امید گردان و نیز یکبار به چاکس  
 بیطاعت داخل بهشت مکن و بیشتر آن گوی که بر او قادر باشی و نیک  
 معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بمعنی نکرده باشی و نخل نشوی و اما اگر  
 دانشندی و بدرجه بزرگی رسی و قاضی گردی چون قضا یافتی نمودن و آت  
 باش و نیز فهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست  
 و دانا بعد دین و شناسنده طریقهای هر گروه و اراحتیال هر گروه و تربیت  
 و مذہب هر قومی آگاه باش و باید که حلیه القضاة ترا معلوم شود و اگر وقتی مظلوم  
 بحکم آید و او را الواسی نباشد و بروی ظلمی شده باشد و حق روی از میان  
 رفتن بفریاد آن رسی و بجلد و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رساننی چنانکه  
 حکایت کنند که بطبرستان ابوالعباس رویا فی قاضی القضاة بود  
 و با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر بود مگر وقتی مروی بحلبس او حکم  
 آمد و بروی دیگری به صدق و دعوی کرد و قاضی از آن خصم پرسد آمد  
 ای کار کرد قاضی آن مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم قاضی گفت  
 ویرا سوگند و بهم مدعی بگرسیت زار زار و گفت ای قاضی زینهار او را سوگند  
 مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیر است و باک ندارد قاضی گفت من از  
 شریعت بیرون نتوانم شدن یا تو را گواه باید یا او را سوگند  
 مرد در پیش قاضی بر خاک غلطید و همه گفت ای قاضی زینهار مرا گواهیست

و او سو کند بخورد و من از حق خود محروم بمانم و حق من زمین برود و از برای  
 خدا تدبیری کن قاضی چون زاری او را بید دانست که او همی راست  
 گوید قاضی گفت ای خواجه قصه دام تو خورد و بر اچون بوده است آنرا بظلم  
 گفت که زندگانی قاضی در از با دین مرد چندین سال بود که با من دوستی داشت  
 اتفاق افتاد که بر کنیزکی عاشق شد که تمیثش صد و پنجاه و نینار بود و ما یاد میزد که  
 از صد و نینار بود و هیچ تدبیری نمی دانست شب و روز چون شیفته گان گشتی و  
 زاری کردی روزی کن با او تماشای سحر و دست زفته بودیم زانی جانم ششم  
 دین مرد با کن کنیز گرامی گفت و گری می کرد مرا دل بروی بوخت که بیست  
 ساله دوست من بود من کفتم ایفلان تر ز نسبت تمامی بهای وی و ما  
 نیز نسبت و بیچکس را دانی که درین معنی بفرمای و تو رسد او گفت بیچکس  
 ندارم زینهار مرا فریاد رس کفتم مرا بگذر خدای صد و نینار ز دست که ساها  
 در از او را جمع کرده م صد و نینار ترا دهم تا تو باقی را بر سر آن نمی توان کنیز  
 بخری و یک ماه مراد خود را از آن حاصل کنی و پس از یک ماه او را بفروشی  
 و ز مرا بدی ای مرد در پیش من بجاگ افتد و سو کند همی خورد که پس از یکماه ز  
 تو را نگاه ندارم پس اگر کنیزک بر زبان یاسود و خوندا و ز بفروشته و  
 ترا بدیم پس من آن زرز زمین بکش دم و بدودم من بودم و او  
 خدای عزوجل اکنون چهار ماه است که نه زمر امید بدنه کنیزک را میفرود  
 قاضی گفت در کجا نشسته بودی که زربودوی مرد گفت در زیر درختی  
 قاضی گفت پس چرا میگوئی گواه ندارم پس خصم را گفت در همین جا نشین

و مدعی را گفت و انقوی پذیر زد بر و بزیر آن درخت و دور کت نماز  
 بکن و چند صلوات بر منجیر بفرست و بعد از آن بد رخت بگو قاضی  
 میگوید بیا و گواهی خود را بده خصم قسم کرده بر خود پوشیده داشت  
 مدعی گفت ای قاضی ترسم که درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت  
 که ای مهر مرا همراه ببر بگو که این مهر قاضی است و میگوید بیا و گواهی که  
 برکت بده مرد مهر قاضی را بستد و بر رفت و آن مرد دیگر در نزد  
 قاضی نشست قاضی حکم کردن مشغول شد و بدان مرد هیچ نگاه  
 نمی کرد تا یکبار در میان حکمی که میکرد روی روی این مرد کرد و گفت آیا فلان  
 بزیر درخت رسیده است آمد و گفت نه تا بزیر درخت مسافتی باشد  
 دیگر باره قاضی بجهای دیگر مشغول شد آن مرد مهر قاضی را بر درخت  
 بنمود و نماز بکرد و صلوات بفرستاد و گفت قاضی میگوید بیا و گوا  
 خود را بده چون زمانی گذشت از درخت جوانی شنیده مراجعت  
 کرد و غمناک پیش قاضی آمد و گفت رفتم و مهر دادم جوانی نداد قاضی  
 گفت تو در غلطی درخت آمد و گواهی خود را بداد روی خصم کرد و گفت  
 حق این مرد را بده آمد و گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی  
 بگواهی نیامده قاضی گفت راست میگوئی درخت نیامد اما اگر تو این  
 نداد از روی در زیر درخت گرفته بودی وقتی که من از تو پرسیدم که  
 آیا مرد بزیر درخت رسیده است تو چرا نگفتی که کدام درخت من نمیدانم  
 که کجا رفته است و مرد را الزام کرد و در از روی بستد و سجدا و ندحتی بار داد

پس همه حکما را از روی کتاب نگینند بلکه از تدبیر و قراین خارجه و قرابت  
 بتباط میستون کرد مشتمل بر فصل قول آمد که اول آن چنین است « رنند و  
 بر باطل تو استدللا کبر و دیگر آنکه باید در خانه خود متواضع باشی و در محله  
 حکم هیوب و ترش روی نشینی تا با جاه و جنت ترا بشی کران سایه و اندک  
 کوی و بسیار پیش و از تنیدن سخن و حکم کردن ناطول دلی صخر و صابر باش  
 و هر سندی که بیفتا عطا و بر ذمی خود کن و از منقیا آن نیز ستورت خواه و در آن  
 خویش بکامین وری خود را مدام روشن در ویوسته زور سبب  
 خالی مساش و از مسائل ندیسی با خبر باش چنانکه گفتیم تدبیر با و بختها  
 بکار و ار که در شریعت رای قاضی برابر رای شریعت و بسیار حکم بود که از  
 رای شریع کران آید باید که قاضی سبک گیرد و اگر قاضی مجتهد باشد روا باشد  
 که با تقوی و دانا و پر هیز کار و با صلاح و پارسا و صاحب رای باشد  
 و باید که در چند وقت حکم نکند و وقتی که از کربا به بیرون آید باشد  
 و در وقت کرسی و شکی و بوقت ولتنگی و اندیشه ناکمی و خشم و باید  
 که و کیلان دانا و جلد و بی طمع در پیش داشته باشد که در وقت حکم  
 کردن در مجلس کسی قصه و از ننگند و سر کدشت ناکریند و شرح حال  
 خویش نمانند که بر قاضی شریع حکم کردن است نه تمضیض شدن که  
 بسیار تمضیض بود که ناکرود بود و سخن کوتاه کند و زود بوی نو کند  
 و جانی که داند مال بسیار است هر تجربه تی و تحسنتی که داند بکند و هیچ  
 تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلانز که نیک بوند و ایم بر خود دارد و هرگز

و بر کز بدست خویش قباله و شور نه نویسد الا که ضرورتی بود و خط و مهر خود را بر غیر  
 وارد و سخن خود را تحسین نکند و بهترین شهری قاضی را علم است و در مع پس اگر این  
 صناعت بر زری این تو مفتی بیانی که مختصاً حکم نمائی و تق و فتن امور مسلمانان را  
 نمائی و خواهی طریق تجارت بر دست گیری تا که از ان نفی یابی و گذرانی کنی صلاح باشد  
 و نزد همه پسندیده تر و کزیده تر بود **بازار** سی دویم در رسم بازار کافی و تجارت کویون  
 بدان می سپرد که هر چند تجارت و بازار کا صناعتی نیست که او را پیشه مطلق توان خوانند  
 و لکن چون تحقیقت بگری رسوم آن چون رسوم پیشه و ران است و بزرگان  
 گویند که اصل پیشه بازار کافی بر جهل است و فرع او بر عقل چنانکه گفته اند لولا  
 الجهال لهلك الرمال یعنی که اگر بخردان در جهان نبودندی جهان تباه شدی  
 مستصواب ازین سخن آنست که هر که طمع فزونی دارد و از بهر یک درم منفعت خود را در  
 ریج و سخن آنگند و از مشرق متاع مغرب آورد و از مغرب بشرق برود  
 و بکوه و دریا و صحرا جان و مال خود را در مخاطره اندازد و از دزدان و دوزخ  
 کان و ناامیسی راه پاک نذرند و از بهر مردمان نعمت ازین بلد به بلد دیگر  
 بروند تا چار ابادانی جهان بدو بود و این جز شجاعت و بزرگان نباشند بلکه  
 بازار کافی دو گونه است یکی ابل مغالطت و یکی ابل مسافرت و معامله مقیمانرا  
 بود که متاع کا سدر را بر طمع افزونی بخردند و این مخاطره بر مال بود که دلیر  
 مردی بود و پیشین بین که او را دل باشد که چیزی کا سدر بخرد بطمع فزونی  
 و منفعت با باشد که منفعت نباشد و ضرر باشد این مخاطره است بر مال  
 و مسافر اگر چه که متاع از شهر بشهر دیگر برود بطمع فزونی و این مخاطره هم عیان است



و هم بجان که بسا باشد که در بحر و بر هم مال برود و هم جان پس هر دو  
 قسم بازرگانی دلیر مردی باید و بی باک بر مال و بر تن و جان و با دلیری باید  
 که با دیانت باشد و با امانت و راستی و هر سو خود زیان دیگر از آن خواهد  
 و معاطه بآن گروه کند که زیروست او باشند و با بزرگان ننگد و با کسی  
 کند که دیان و معرفت داشته باشد و با مردمی که دستاخ بخت است ندر  
 معاطه ننگد پس اگر کند مردم فریفته میسرود و با مردم ننگ بخت  
 و سفیه معاطه کند و با دوستان معاطه کند و اگر کند طمع از سود بیرون  
 تا دوستی تباہ نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه بودن نقصان  
 پذیرفته و بطع میثی شبیه معاطه ننگد که بسیار میثی بود که کسی بر آورد و  
 خورد و نگرش میباش که خورد و نگرش بزرگ زیان چنانکه من میثی درین معنی  
 گفته ام بیت گفته که اگر دور شود من زبیرت = دیگر شد و لم مکرورد  
 است = این حرفه نگر شد فزون در دهر من تا کتتم دور دورم ز خواب  
 خورش = و مثل تباہی بزرگانی از سبب زیت تا از تصرف مال برون  
 خورد و زود من نباید خوهان اره به مال محوره بزرگتر زیانی در بازار  
 هانی راه به خوب نیست و بهتر معاطه در بازرگانی آن دان که من و  
 رطل بخرند و بد مردم و سنگ بفرسند و بدترین معاطه بر حرف من  
 و به بر سر از غله خریدان بر میسد و که غله فروش ما و ما بدنام و بد  
 نیت باشد و تمام تر دیانتی است که به خریده دروغ گوئی که کار  
 و سلمان بر خریده دروغ گفتن ناپسند ولی دیانتی است چنانکه

من گفته ام که ای در دل نهند عشق تو فروغ به بر کردن کن  
 سناوه تیار تو نوغ به عشق تو بجان و دل خریدم صنا به دانی بخریده به  
 نکونید دور مرغ به و باید که سع ناکرده هیچ چیز از دست به می و  
 در معاهده کردن شرم نزاری که زیرکان گفته اند که شرم بسیار آرزو  
 بکاهد و مجابا کردن از همیشه عادت کنی ولیکن بیرونی نیز بطریق کنی که شرم  
 این صناعت گفته اند که اصل بازگانی تصرف است و مررت تصرف  
 مال را بخا بدار و چنانکه حکایت کنند که بازگانی بود که در دکان به بیای  
 هزار دینار معامله میکرد و چون آن معامله بی پایان رسید میان بازگان و  
 بیای در حساب اختلافی افتاد و بقیه اطمینان بیای محترم بود و گفت ترا  
 نزاع بر سر دینار است باقی تا جواز بهر دیناری و قیراطی برانجده است از  
 با داد تا پیشین فریاد میزد و مکرر شکر میگرد و مرد بیای در اصداغ همی داد  
 و بانگ همی زد و هیچگونه از قول خود باز نمی آمد تا بیای صخر شد و بیدار  
 و قیراط ز را به داد و تا جبر بست و رفت شاکر و بیای از عقب وی بدید  
 گفت ای خواجه شاکر او اند مراد به تا جبر آن دینار ز را بوی داد و بازگشت  
 بیای و بر گفت ای حرامزاده مرد یک از با داد تا نماز پیشین از بهر بیای  
 و قیراطی ز را بانگ همی زد و شاکر همی کرد و قومی را اصداغ آورد و بیای  
 بازار و شرم نمیداشت چه طمع داشتی که ترا زد و بد کودک آن ز را به  
 استاد نمود بیای حیران شد و با خود گفت سبحان الله العظیم این  
 کودک که خوب روی نیست و نیز کوچک است بدیگر گونه ظنی نتوان برود

این مرد بدین محسب این نیاچه کرد بر اثر بازرگان برقت و گفت ای نیاچه چه  
 سخت عجب دیدم از تو بگردد با جمعی بصدای آوردی جهت قیامی نزد بست  
 و چون بستدی بشاکرمین شاکردانه دادی آن صدای چه بود و این نیاچه  
 گفت ای نیاچه عجب مدار که من مروی بازرگانم بشرط بازرگانی چنان است  
 که در وقت بیع و شتر و تصرف اگر کیدرم کسی مغبون باشد چنان بود که نیم عمر  
 مغبون شده و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی بد چنان بود که بنا پاک  
 اصل خود کوهی داده باشد پس من نه مغبونی نیمه عمر خواستم و نه ناپاکی اصل  
 خود ز چنانچه حکیم سنائی گفته میت بستد و داد را مباحش زبون  
 مرده بهتر که زنده مغبون \* در سخاوت بر آنچه خواهی ده \* لیکن اندر سخا  
 بسته اما بازرگانی که کم سرمایه باشد باید که از همبازی پر میزند و اگر کند  
 باغنی و باهوت و شتر بکین کند وقت حیث از او حیث برگیرد و بنوسر مایکی  
 متاع نخود که مری و رسد و بر اخراج بسیار افتد و چیزی نخورد که تغیر در دیده  
 آید و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر داند که اگر زبانی بود پیش از نیم سرمایه بخوا  
 و اگر کسی ترانامه دهد که فلان جای برسان نخست نامد را بخون و آنکه برسان  
 که بسیار بلا در نامه سر بسته باشد و نتوان دانستن که حال چون بود و چه  
 که در شود خیر را حیث ندید و چون از راه در آید نیز تعزیه کسی را ندید و جهت  
 تهیبت قصیر نکند و بی همراه راه نرود و همراه خود جوید و در کاروان میان بخوا  
 فرو و آید و متاع و قماشش اموال قیمتی خود را در میان انبوه بندد و اگر ساده باشد  
 با سواران همراهی نکند و میان سلاحدین نرود و نشیند و از مرد بیکانه راه نیر

مگر آنسکه او را با صلاح و سداود اند که بسیار مردم ناپاک باشند که راه را غلط  
 نمایند و هر کسیرا که در راه پیش آید بتاره رونی بروی سلام کند و خود را بمضطری  
 و در ماندگی مردم نماید و بی زاد و راه را حله براه نرود و در تابستان بی جامه مستانه  
 سفر نکند اگر چه هوا گرم و راه سخت آبادان باشد و بدرقه و مکاریرا خوشنود  
 دارد و چون جانی نرسد و آید آشنای مردم لیر باشد و بیاع امین و بادیا  
 کرنیز و بانه قوم صحبت نکند با مردم جوانمرد و عیار و توانگر و با مروت و با  
 مردم راه بان و بوم شناس و جید کند و اسراف نکند و آسایش ناکرد و  
 بضرورت در سختی افتد و بخش نکند هر کاریرا که بتوانی کردن همه خود کن و ب  
 کسی امین مباش که دنیا زود فریب است اما سرمایه بازرگانی را راستی و دیا  
 دان و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راست و بسیار ضرر و بسیا  
 فروشش باش و تا بتوانی بنسب و داورا غب مباش پس اگر کنی با چند کونه  
 مردم کن با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و  
 با وکیلان قاضی و مفتیان شهر و با خادمان و هر که با این قوم نسبیه معامه  
 کند از هر دهر و زبان و پشیمانی نزد مردم چیز ناویده را بجز استوار مدارد و  
 مردم ناآزموده امین مباش و آزموده را هر وقت بازمیازمای و آزمود  
 بناز نموده بده که روزگاری مدار باید تا باز کسی آزموده و معتد بدست آید که  
 در مثل بده که دیو آزموده و کرگ آزموده بهتر از مردم ناآزموده و مردم را  
 بر مردم از مای پس بگوشتن که هر که کسی نشاید که مکن بود که کسی دیگر نشاید  
 تو هر که را که آزمای بگردار آزمای نه بختار کجش که نقد را بهتر دان که طایسی

و تا در سفر با شکی خشک و در نمی یابی بطبع ده پانزده در دریا نشین که در سفر دریا بود  
 تا کعب بود و زیان تا کردن نباید که به کوچکت مایه سود و کسریه بر اهل بیادوی  
 در سفر خشک اگر وقتی تنفسید که مال برو و اما جان بماند مال را عوض باشد  
 اما جان را عوض نباشد و نیز کار در بار امثل با کار با پشاه کرده اند که بیکبار و جمله  
 برو و هم جان و هم مال و لیکن از خبر آثار تعجب یکبار کسی نشستن رو بود که  
 حضرت رسول فرموده آر کبوانی البخره و النظر و انی آثار عظیمه الله و در وقت  
 داد و ستد بی مکاس مباش و مکاس ده خور متاع کن و کار خود را بدست  
 کسان باز مصل و سود و زیان معاملات خود را پیوسته نوشته دار تا از غلط و  
 سهو این باشی و با معاملات خویش شماره شمار کرده دار که شمار کرده چون  
 داوری داده بود و هیچ نوشتگی را بر خویش حجت مکن تا اگر مستجر شوی توانی  
 شدن و هر روز سود و زیان که خدائی کم و پیش معاطه خود را مطالعه کن تا  
 از آگاه شدن سود و زیان خویش فرو نمائی و از خیانت کردن با مردم هرگز  
 که بر که با مردم خیانت کند چنان پندار که آن خیانت را با دیگران کرده است  
 غلط سوی اوست که این خیانت را به خود کرده که گفته اند مع هر چه کنی بخود کنی  
 همه نیک و بد کنی با چنانکه حکایت کنند که مردی بود که سفند در روز شنبه  
 بسیاری داشت و پیرا شبانی بود بخت صابین و پار سا بهر روز شیر کسفتند  
 چند آنکه بود حاصل کردی و بترد صاحب کسفتند و روی آن مرد نیم چند آن  
 آب دروی کردی و شبان دادی که رو بفروش و شبان آن مرد را  
 نصیحت همیکردی که ای خوابه پانده کان خدای خیانت مکن آنروز در شبان

نشیندی و پیمان کردی از اتفاق شبه شبان کوسفند از در و خانه جانی داد  
 بود از جیت آسایش و خود بر طبعی رفته بود و خفته در فصل بهار مکر بارانی عطش هم  
 بیاید و سبیلی سخت بر نماست و اندران رود کرده افتاد و همه کوسفند از ابر و و بلا  
 کرد و روز دیگر شبان بیاید در شهر پیش کوسفند خدای بی شیر مرد پرسید که چیست  
 که شیر نیاوردی آنروز شبان گفت ایخوا چه من ترا بارها گفتم که آب در شیر کن و خیار  
 با سلیمان کن نشیندی و فرمان نبردی اکنون آن آبهای که در شیر کردی و  
 بزخ شیر بدم فروختی جمع آمدند و دوشش سیدانی شدند و حمله کردند و جمله کوسفندان  
 ترا بردند پس تا بتوانی از خیانت کردن بر پهنیز که هر که یکبار خاین گشت بعد از آن  
 کسی بروی اعتماد نکند در راستی پسته کن که بزرگترین طراری ناراستی است و نیک  
 معامله و خوش ستود او باش و کسی را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و  
 خریدار مگوی و اگر کوئی راست گوی تا مالت شبهه ناک نکرود که بر خریدار دُرُوع  
 گفتن نامقبولست راست گوی تا ایزد تعالی بر معامله تو برکت دهد و در معامله  
 بیحجت دادن و استمن بسیار باش چون حجتی به خواهی دادن تا نخت حق  
 بدست بگیری حجت از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگر چه  
 بازرگان باشی بشتری که پیش زلفی بانام محشی رو به تعریف خود اگر کجارت آید بده  
 اگر نه زبانی ندارد که نتوان دستن که حال چون بود و با مردم ناشناخته و جاهل و  
 بزرگ سفر مکن که گفته اند که از قریب تم التلایق و هر چه خواهی خریدار دید و ناموده  
 محروم بر کس که ترا زمین دارد و کمان او را بر خوشش دُرُوع مکن و آنچه خواهی فروخت  
 نخت از ترغیب او آگاه باش و بشرط و پیمان فروش تا نخت نرود و سر راست باشی

و طریق بازرگانی نکا پدار که بزرگتر بازرگانی که خدائی خانه کردن است باید که  
 که خدائی خانه بوقت توان هر چه ترا بکار باشد از هر چیزی و چندان در سال  
 سیکت با بخری پس از نرخ آن آگاه باشی چون نرخ گران شده از هر آنچه خریدی  
 نمی از آن بفروشی تا در آن سال رایگان خورد و باشی و اندرین نکناهی بود و نه  
 بدنامی و بچسب اندرین معنی ترا جنیل منسوب کند که این از که خدائی باشد که بخیلی چون  
 اندر که خدائی شود و غلی مینی تدبیر آن کن که دخل خود را زیاده کنی تا خلال اندر که خدائی  
 تو راه نیاید پس اگر چاره زیاده کردن و غلرا اندانی از بخر بجا که همچنان باشد که برود  
 زیاده همی کنی پس اگر اتفاق بازرگانیست بیفتد و غلی شریف نیز خواهی که بدانی  
 از علم دین گذشته پنج علمی بهتر و سودمند تر و واجب تر از علم طب مقدم بر علم دین است  
 زیرا که تا بدین صحیح نباشد دینی و کلیف بر شخص نباشد از این سبب حضرت رسول  
 علم بدین مقدم بر علم دین داشته که انعمت علی بن عبد اللہ آن و غلرا که و این قسم خود  
 پاسبی و سیم اندر ترتیب علم طب بدن ای پس که در صیب باشی باید که اصول  
 علم طب را نیل بدینی چه از قسم علمی و چه از قسم عملی و بدینی آنچه در این مدد موجود است  
 یا از طبیعت است یا از خارج از طبیعت است و طبیعتی بر سه قسم است یکی که  
 که ثبات و قوام تن بدوست و بی قسم توابع است که تن رسا کمال گرداند و  
 آنکه خارج از طبیعت است با فعل مشرت رساند و بسط با میوه یا نمود نفس ضرر  
 فعل بود اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا نفس با او است تا سخت  
 دور است چو مطلقا و عددش چهار است آب و آتش و هو و خاک یا  
 نزدیکتر از مطلقا است چون امزج و عددش نه است بی عمل و

و هشت نامعدل چهار مفرد و چهار مرکب که نزدیکتر با هم است چون اخلاط و عدد  
 چهار است خون و صفرا و سودا و بلغم و آنکه نزدیکتر از اخلاط است در ترکیب اخلاط از هم  
 و ترکیب مزاج از اسطعات و اسطعات و در مرتبه مادی است مرتبه مردم را و  
 اخلاط نزدیکتر مادی است و آنچه از همین صورتست بر سه قسم است قوا و افعال و  
 ارواح و قوا نیز بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی نه هفت بر سه  
 قسم است بصر و سماع و ششم و ذوق و لمس و قوه حرکت و عدد و اقسام وی حسب  
 عدد و اقسام اعضای است که آن حرکتست و قوه سیاست و این بر سه قسم است  
 تخیل و تفکر و تذکر و حیوانی برد و قسم است فاعل و منفعل طبیعی بر سه قسم است  
 مولده و مرتبه و غازی و افعال بر عدد قوه است نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا  
 که قوه متبدل و فعل است و فعل تاثیر قوه است و چون بدین جمله باشد عدد وی را  
 بر عدد قوا باشد و آنکه از تالیف است هر چیز را که قوا و شبات تن بدوست  
 چون فربهی که تابع سردی مزاجست و چون سرخی که تابع خون است و چون زردی  
 که تابع صفراست و چون سیاهی که تابع سوداست و چون حرکت که تابع  
 قوه فاعله حیوانیت و چون ششم که تابع قوه عضویه است و چون شجاعت که تابع  
 اعتدال قوه حیوانیت و چون غفت که اعتدال قوه شبهوانیت و چون حکمت  
 که تابع اعتدال نفس ناطقه انسانیست و جمله چون غر و کیفیات که تابع ماده باشد  
 یا تابع صورت و آنکه تن را داخل بحال بگرداند از اسباب ضروری خوانند و  
 این شش قسم است اول هو است دویم طعام سیم حرکت و سکون چهارم  
 خواب و بیداری پنجم کشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون



اندوه و خشم و بیم و مانند آن و اینها را ضروری از پیر این خوانند که مردم را چاره  
نیست از هر یک و هر یک از این جمله اندر تن مردم مؤثر است هر کدام تا ممتد  
چون هر یک از این جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم بعضی را از این  
جمله بر وجه خطا باشد بیماری پیدا آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از  
طبیعت است بر سه قسم است سبب و غرض و مرض و سبب بر سه قسم است  
یا سبب بیماری گرم باشد و این پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک  
و هر یک از این چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری  
باشد که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیماریها  
خلقت یا سبب بیماریهای شکل باشد یا بیماریهای تغییر و تحریف و این بر هفت قسم  
باشد یا سبب خشونت باشد و این بر دو قسم است و سبب بیماریهای مقدار  
سه نوع است و سبب بیماریهای عدد و هر یک دو نوع است و سبب بفرق  
الاتصال چهار نوع است مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضای تشابه و  
بیماریهای اعضای آلی و بفرق الاتصال که از امر ضعیف خوانند در  
اعضای تشابه الاثر افتد و اندر اعضای آلی افتد و بیماریهای بر اعضا  
تشابه الاثر از بهشت قسم است چهار مفرد و چهار مرکب چهار مفرد گرم  
سرد و خشک و تر و چهار مرکب گرم و تر و خشک و سرد و تر و سرد و سرد و  
خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است بیماریها که اندر خلقت  
افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار قسم است  
انکه اندر شکل افتد و انکه اندر تغییر و اندر بطنی خشونت افتد و انکه بر طریق

بلاست و بیماریهای مقدار برود و کونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از  
 طریق نقصان و بیماریهای وضع برود و کونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل  
 شود یا ببرد و دیگر اعضا بفساد رود و بیماریهای عدد دهم برود و کونه است یا بر حرکت  
 زیادت بود یا بر طریق نقصان و بفرق الاتصال یا اندر اعضای تشابه افتد یا اندر  
 اعضای آلی مانند برود و و غرض بر سه قسم است یا غرضهایی بود که تعلق بافعال  
 دارد و آنهم بر سه قسم است و آنکه تعلق باحوال دارد و بر چهار قسم است و آنکه تعلق باستفراغ  
 دارد و بر سه قسم است و بیاید دانست که طب برود و قسم است علم است و عمل اما قسم  
 عملی آنست که ترا باز نمودم و بگویم بر عملی ازین که ترا کفتم از کجا طلب باید کردن تا هر یک  
 شرح و استقصاآت بدانی که از کدام کتاب اثر باید طلبیدن و این علمها که یاد کردیم  
 جالینوس در استقصاآت یاد کرده بیشتر اندر سبت عشر و برنجی بیرون سبت عشر  
 و اما علم سطقات آن مقدار که طبیب بکار آید از کتاب سطقات طلب کن از  
 جمله سبت عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله سبت عشر و علم اخلاط  
 ایتقالت و دویم طلب از کتاب القوی الطبیعه از جمله سبت عشر و علم اعضا از کتاب  
 مشابه التیشیح طلب کن که بیرون سبت عشر است و قوای حیوانی از کتاب البیضا  
 طلب کن چهارم سبت عشر و قوای نفسانی از او ای بقراط و افلاطون طلب کن  
 و این کتاب است هم ز تصنیف جالینوس بیرون سبت عشر و اگر خواهی که در این علم  
 مستبح شوی و از پیکاه طلب بگذری علم سطقات و علم مزاج از کتاب الکلون  
 و اللف و از کتاب السه و العالم طلب کن و علم قوا و افعال از کتاب النفس و  
 کتاب الحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از معانی نخستین

از کتاب العلیل و الاعراض طلب کن از جمله ست عشر و اسباب اعراض از مقاله دوم  
 از کتابی که گفتیم و اقسام امراض از مقاله ششم از این کتاب که گفتیم طلب کن و اسباب  
 امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب که گفتیم و چون قسم  
 علی ایاد کردم ناچارستم علی باید یاد کردن اگر چه کتاب سخت در زیش و زبیرا که علم  
 و عمل چون جسد و روحند هر دو با هم در جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبودند چون  
 معالجه خواهی کردن باید که اول اندیشه کنی از خورشهای پیران و کودکان که معالجه  
 بیمار برد و کون باشد و معالجه باید که ابتدا معالجه نماید تا سخت گاه نگردد و از قوت  
 بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و سببش و طبعش و جایگاه و حال مزاج آب و  
 محس و غیره عرض ظاهر و علامتهای بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتهای  
 بیماریها که اندر تن افتد و نشانه های بخران شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم  
 کرده باشد که تدبیر امراض را چاره بر چسبان باشد و از نظر ترکیب ادویه با هر شده باشد و  
 مذہب اسباب العباس و قوانین معالجات ایشان دانسته باشد و اگر چه بکرا این سر  
 کلم کتاب دراز کرد و اما بگویم که علم هر یک از که ام کتاب طلب باید کردن تا بوقت حاجت  
 ترا معلوم باشد اما حفظ صحت از تدبیر الاضیحا طلب کن یا از جمله ست عشر و معالجه بیماریها  
 و قوانین العلاج از حید السریر و از جمله ست عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد بیماریها  
 از مقدمه المعرفة و از قصول بقراط و علم تبصیر و منس و غیره و علم بول از مقاله  
 نخستین طلب باید کردن از کتاب البخران از جمله ست عشر و کتاب بول و اینو تنس که  
 که بیرون ست عشر است و نشانه های بیماریها که اندر بدن باشد و غرضای  
 آیه طلب باید کردن هم از ست عشر و علم بول البخران در ست عشر طلب باید کرد و در حقیقت

و علم حیات از کتاب حیات هم از جمله سبت عشر و تدبیر امراض جمله از کتاب ما الشیخ  
 طلب باید کردن از جمله تصانیف بقراط و از اعضای آلی و حیله البرء و ترکیب  
 اوویه از اوویه جالیوس باید که معالج تجربت بسیار کند و بر مردم مشهور و معروف  
 تجربه بخند و باید که در بیمارستان خدمت بسیار کرده باشد تا عظمتای غریب بر او  
 مشکل نماید و اعمال احشاء و معابر و پوشیده نماید و آنچه اندر کتب خوانده باشد  
 برای العین هم ببیند و بمعالجه اندر نماید و باید که وصایای بصیرت را خوانده باشد  
 و اندر بیماران شرط امانت و راستی بجای تواند آوردن و بهواره خود را پاک تن  
 و پاک جامه و مطلب دارد و چون بر سر بیمار رود با بیمار تازد روی و خوش سخن  
 باشد و بیمار را دلگرمی نصحت دهد و تقویت داون بیمار قوه صبر است غریزی و می  
 بفراید و در بیمار نگاه کند و بمنه علامات و بر ایسبند علامات بیمار اگر نینداز  
 که بخواب اندر است و چون او را بخوانی پاسخ دهد و لاکن تران شناسد چشم باز کند  
 و باز هم بغنود علامت بد باشد و اگر او را مدبوشش همی بینی و دست اندر جانی  
 بپنزند و خود را و جای خود را همی شود اند هم علامت بد بود و اگر که او مدبوشش بود و  
 نیز دستت با یکی بپنزند و دست و انگشتان خود را همی گیرد و همی فشار دهد علامت بد  
 بود و اگر سفیدی چشم بیمار سفید تر از عادت خود باشد و سیاه سیاه تر و باز اگر و  
 دیان همی کرده اند و دم از گش همی بر کشند هم علامت بد بود و اگر بیمار چو پسته همی  
 تی کند لون سرخ و زرد و سیاه و سفید تاقی باز افتد هم مخوف باشد و اگر بیمار را  
 کابش و سرفه بود و خمبوی او را بر گیر بر رکوی و خشکت کن آنکه رکوی را بشوی اگر نشد  
 نماید علامت بد بود و اگر از رشکت یا غم بیمار شود یا دم دارد این جمله را که گفتند دارد

کنگ میچکس تا این علامات با ایشان باشد معالجه نمودند پس اگر بر سر پاره شود  
 از این علامتها که کتف پنج بینی جایی امید باشد علامت دیگر آنکه دست برین  
 بیماریه اگر چند و زیر انگشت بدو و دیگر آنکه خون غالب است و اگر بر زیر انگشت باریت  
 چند و دست و نرم بود و در چند بلغم غالب است و اگر بر زیر انگشت دیر و بطور دست  
 چند رطوبت غالب است پس اگر مخالف چند بر آن جانب که میشلش شیرینی عکس  
 بر آن جانب کن پس چون حال عین را معلوم کردی آنکه قاروره را نگاه کن علامت  
 قاروره اگر قاروره را سفید بینی نه روشن مردار غنی بیمار بود و اگر سفید روشن  
 بینی غلت از باد جذام و رطوبت ناکوار بود و اگر چون آب روشن بود از گزابتی بیمار  
 باشد و اگر بر کوه تیغ بود و اندر روی قدره باشد بیماری از شکم رفتن باشد و اگر آرا  
 چون روغن بینی و اندر آن قاروره خطی بینی ملتی قریب العین بود و اگر رنگت زعفران  
 باشد بدانکه اوراتب صفراوی است و خون نیز با صفرا باشد و اگر بر سر آب سرد  
 باشد و آن آب سیه فام بود غلت از کین و سیتز بود و اگر و کین که روی بسبودی غنیت  
 و اگر بر سر آب سیاهی باشد چنین دار و کین و اگر بر قاروره بر روی زرد یا سبزی زرد  
 پشود و اگر بیمار بدیان کوید و تبس سیه سرخ فام باشد و سیاه و به خون آمیخته باشد  
 و لب وی بر سر رفته باشد هم از وی محترز باش و اگر سیاه بینی و بیره وی چون خونی  
 استاده باشد پیش بر سر آن بیمار مرد و اگر سیاه بود در وی چیزی است و سوسپس مدنا  
 بود یا بر سر وی چون خونی استاده آنرا بدرد و کین و اگر تب زرد بود و اندر وی  
 چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی باشد سبزه فام علت خون باشد فصد  
 کن که زرد و پشود و اگر ند بود و اندر و خطبای سپید بیماری دیگر کشد و اگر نه و سیاه

علامت

علامت قاروره

و اگر سبز و سیاه می باشد شش نارنجی و اگر سبز و زرد باشد علت از سبز بود و اگر سبز  
 و سفید باشد و اندروی چیزی چون کرم سبز یعنی ویرا باد بود و اسیر بود و جماع  
 نتواند کردن چون آب دیدی و محبس دیدی پس آنکه جنس غلغل جوی که اجناس  
 غلبه آن یک گونه باشد چون جنس دانستی تا بعد از کفایت شود بدار و و طلا و ضما و  
 کفایت شود و تحب و مطبوخ و همچون مکوش و مکر که بدار و کردن و لیز کنی و تا به  
 تشکین و لطیفیت کار بر آید در استفرغ تجا در مکن و چون کار از حد تجاوز کند  
 پس بدار و محبس مشغول پس تشکین کردن مشغول مشو و هرگز بهایر را مستمکن  
 و بر بهایر شکم بنده و حرص بر پیر سخت مکن که قبول نکند تو دفع مشرت آنچه می  
 که خورد و باشد می کن و بهترین همه چیزی طبیب را دار و شناختن است و  
 علت شناختن و در این باب بسیار گفته اند از آنکه من این علم را دوست میدارم  
 زیرا که مفید است پس از این بسیار گفته اند که مردمان سخن دوستان را بسیار گفتن  
 دوست میدارند اما اگر چنانچه اتفاق این علمت به غیرت علم نجوم هم سریت  
 جید کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرگ است از آنکه معجزه پیغمبری  
 امر سل بوده است و این علم هم کار آید باب سی و چهارم در علم نجوم  
 و بشد سه بدان می پس که اگر منجم باشی جید کن که بیشتر نبج خود را در علم  
 ریاضی بری که علم احکام علمی و فراست و تجمالی نتوان داد او را و ادون و بی  
 خصائی نتوان بودن زنگه کسی چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود اما  
 ای همه حال مژده آن احکام است پس چون از احکام مکریزی جید کن تا حصول  
 شکوه بدانی و بر مقدمه تقوی و ستارگان راست بود و طالع راست بود مگر که طالع

قادر باشی که اصل حکم آنگاه راست آید که بر طالع تعیین اعتماد کنی الا که استقصاء  
 سخت بحساب نمودارات فهمد کنی و چون حساب نمودارات راست آید آنکه  
 حکمی که از آنجا کنی راست کنی و راست آید و بهر حکمی که کنی خواه مولودی و خواه ضمیر  
 تا از حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خداوند طالع و از  
 قمر و بروج قمر و خداوند بروج قمر و مزاج بروج و مزاج کواکب که در هر برجی چون باشد  
 و از خداوند خانه حاجت و آن کواکب که ماه بد و پیوند خواهد گردون و آن کواکب  
 که مستولی بود در درجه تسیر کواکب و آن کواکب که تسیر کواکب بد و رسیده باشد  
 و از درجه منیر و مسعوده و درجه مظلمه و درجه آثار و حصار و از درجه محترقه که در جرم افتاد  
 بود و از بیسبغ غافل مباش و از بهر ادا شاعر شایسته و در گمان و سخن شیره و  
 از باب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه و ویل و نسیم و  
 افت و اوج و حسیض و جوزهرات کواکب و عروض آن آنکه بگرد حالات قمر  
 و کواکب چون اقبال و ادبار و خیر و خبث و شرف و نظر و مقارنه و انقصال و انقراض  
 و بعید النور و بعید الاقصال و خالی تسیر و وحشی و نقل و سبع و زرد النور و دفع  
 القوة و دفع الطبیعت و دفع الطبیعی و زرد و نکاش و اعراض و فو و فو و فو  
 و قطع النور و مکافات و قبول و دود و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبالی  
 و معرفت مبیح و کد خدا و عطیت دادن و کم کردن و زیاده کردن و کم و زائد  
 تسیرای چکانه چون ازین همه آگاه نگردی که در احکام سخن گوی حکم تو راست  
 آید و حکم تقویم معتقدان که حل آن از یکی کرده باشند که بجلی معوض بود در راه  
 های نگاه کرده و مجموع و بسو و وی نیگور دیده و کم کرده باشد و در تعدیهای وی

مائل کرده ما اینهمه احتراز کنی از سهو و خطا تا غلطی نبفتد چون اینهمه احتیاط کرده باشی  
 باید که ترا اعتقاد این نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر آن قول  
 معتقد نباشی که هیچ اصابت نیفتد و در سنده که پرسند ضمیر هر چه گوئی توان  
 گفت چنانچه پیشتر حکم تو راست آید اما بحیث مولود ما من از استاد خویش  
 چنان شنیدم که مولود مردم نیست بحقیقت که فرزند از مادر براید که در طالع  
 مولود اصلی طالع زرع است و وقت سقط النطفه آن طالع و وقتی که آب مرد  
 اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان  
 پیوسته است اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل گیری خوانند  
 و تحویل سال که کیفیت در آن تحویل وسطی خوانند و تحویل مشهور را تحویل طاهر خوانند  
 و اندر شکم مردم آن گذرد که در طالع سقط النطفه باشد و دلیل بر این خبر حضرت  
 رسول سکه فرموده که السعد من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه  
 و آن سید این خبر را از آن گفته است که من ترا کفتم اما ترا در طالع زرع سخن  
 نیست که نه پای تو و چون توئی یا فقه اند اما این در طالع تحویل گیری از طریق  
 است و آن گذشته نگاه دارا نگاه هر حکمی که کنی چنان کن که پیش از این همی  
 کفتم و اگر ز تو وقتی مسند برسد اول بطلع وقت نکر و بصاحب طالع پس  
 بقمر و برج قمر و خداوند برج قمر و بدان گوئی که در طالع مالی با و رندی و اگر در  
 و تدبیرش از گوئی بانی بنکر که مستولی کیست و شهادت که بیشتر است سخن  
 از آن گوئی کوی تا مصیب باشی و آنچه شرط احکام است سخن کفتم اکنون  
 اگر چنانچه ببنده مس و مساج باشی و حساب قادر باشی و زنیهار که یک ساعت



بی گوار نباشی که حساب علمی وحشی است پس اگر زین پیما بی سختی روایا شایسته  
 و شکلهای مختلف الاصطلاح را خوار نداری و نکونی که اینرا یکساحت بکنم و  
 باقی را تخمین که حساب مساحت تفاوت بسیار دارد و وجد کن تا از وایا را  
 نیکت بشناسی که استاد من پوسته مرا کشتی که بان ای فلان تا از وایا فاضل  
 نباشی که در حساب مساحت بسیاری بیاری که ذوات الاصطلاح بود که در  
 قومی قائمه منقرضه بجاده ماند برین مثال و بسیاری جاوه بود که منقرض ماند و  
 اینجا بسیار تفاوت فتنه و اگر شکلی بود که بر تو شکل شود که معلوم تو نکرد مساحت  
 اینرا تخمین کن مگر بی همه را مثلث کرد آن یا مربع که بی شرح شکلی نبود که بر این گونه  
 نتوان کرد آن و آنوقت سرگرد است پیما می که راست آید و اگر تخمین در این  
 باب سخن گویم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود بگرد و اینقدر گفتن  
 ناگزیر بود و از آنچه سخن بخونی گفته بودم خواستم که اندرین باب سخن چند نگفته باشم  
 باب سی و هشتم اندر این در رسم شاعری ای پسرا که چنانچه بخوان  
 شعر گفتن جدید کن تا سخن تو سهل مستمع بود و به پر بس از سخن فاضل و  
 چیزی که تو دانی و دیگران را بشرح کردن حاجت افته موی که این شعر از  
 مردمان کوینده از بحر خویش بو وزن و قافیه تهی قناعت کن بی صناعتی  
 و ترقی شعر موی که شعر راست تا خوشش بود و غنچه باید که اندر شعر و اندر  
 زخمه اندر صوت مردم باشد تا خوشش بود یا صناعتی بر رسم شعر چون سخن  
 و مطابق و متضاد و متشابه و مستعار و کر و معروف و مزوج و مؤنث  
 و مضمین و سطر و مستح و ملون و مستوی و متوشع و موصل و مقطوع و مطلع و مستحق

و ستمتات و رجز و ذوقا فیتین و ذو بحرین و مغلوب و مانند اینها تا  
 اگر خواهی که سخن تو عالی بماند سخن استعاره کوی و استعارات بر مکنات  
 کوی و اندر مدح استعارات بکار برو اگر غزل و ترانه کوی سهل و لطیف  
 و ترکیبی و بقوانی معروف کوی و تازیهای سرد و غریب کوی حسب  
 حال عاشقانه و سخنهای لطیف و مثلهای خوش بکار در چنانکه خاص  
 و عام را خوش آید تا شهرت معروف کرده و نیز وزنههای کران و عروض  
 کوی که در عروض و وزنههای سرد کبی کرده که او کران و سرد باشد و ز  
 لفظ خوش و معنی ظریف عاجز باشد تا اگر نخواهند که بکوی روا بود تا علم  
 عروض و شاعری و القاب و نقد شعر نیک بیاموز تا اگر میان شاعران  
 مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و دایره که  
 اندر عروض پارسیا است بشاس و نام هر یک را نیکو بدان و نام بحر را که از  
 دایره ما بر خیزد چون هسنج و رجز و رمل و هرنج اخراب و رجز مطوی و  
 رمل مجنون و منسوج و نحیف و مضارع و مضارع اخراب و مقضب و  
 محبت و متقارب و قریب اخراب و منسوخ کبیر و در وزنهها تا زبان چون بسط  
 و مدید و کمال و افرو مانند این و عروضها و ضربهای این بحر را جمله معلوم  
 خویش کنی و سخن که کوی اندر شعر مدح و غزل و هجا و مرتب و زهر و اولان  
 سخن تجامی بده و هرگز سخن با تمام کوی که نثر چون رعیت است و شعر چون  
 پادشاه و آنچه که رعیت را نشاید پادشاه را نیز نشاید و غزل و ترانه تر و بلند  
 کوی و در مدح کفترن قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی را

بشناس که مدح چون کوفی قدر مدوح را نیز بدانی و کسی را که هرگز ولاوری نیاید  
 بشجاعت مستای و کسی را که گاردی سسر کند میان نسته باشد مگوی که تو بیشتر  
 شیر افکنی و بنیاد کوهیستون بر واری و بتر موی بشجانی و کسی که هرگز بر خیزی  
 نشتر باشد سب او را بدلدل و براق و شبیدیزه خوش تشبیه کن و بدان  
 هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است که از طبع مدوح آگاه باشد و بداند  
 که ویرا چه خوش آید آنکه ویر چنان ستاید که دل وی خواهد که مال آن نکونی که او  
 خواهد او ترا آن ندهد که خواهی و حیرت مباحش و در بر خسیده و دیدن و ترا  
 خود را بسیار بنده و خادم مساز و نموان الاوردی که مدوح بدان ارزد و جو  
 گفتن عادت کن که همیشه بود در است از اب بیرون نیاید اما در توحید و بیان  
 معارف و زهد و نصیحت اگر قادر باشی تقصیر کن که بهر دو جهان نیکوست و خالی  
 از اجر و ثواب نیست و اندر شعر و مدح دروغ از حد مبرم بر چند که مبالغه دروغ اندر  
 بهتر است که گفته اند که احسنها که در بجا و مرثیه دوستان و محبتان  
 گفتن واجب است اما غزل و مرثیه از نظیر کوی و بجا و مدح از نظیر اگر بجا  
 خوابی که کوفی چنانکه کسی را در مدح بستانی چندان مدح موی که هر چه صد آن  
 مدح باشد بجا بود و غزل و مرثیه نیز هم چنین و هر چه کوفی از حسیب خویش  
 کوی و کرد سخن مردمان مکرده که اندک طبع تو گشاده نشود و میدان شعر و فرخ  
 نکرد هم در آن درجه بمالی که اول بشر آمده بلی چون بر شاعری تو در بانی  
 و طبع تو گشاده گشت اگر در بانی معنی غریب بشنوی و ترا آن خوش آید و خوا  
 که بر گیری و در جای دیگر استعمال کنی مگر مکن یعنی همان لفظ را بکار مبر اگر آن

اگر من حسن در مدحی بود تو در بجا بکار برو اگر در غزل بشنوی در مرثیه بکار برو در  
 بشنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که آن از کجاست و در شاعری متبحر روی و  
 عید جا بر مباحش و اتم تازه روی و خندانک باش و حکایتها و نادره ها و سخنها  
 مسکه و مضحکه حفظ کن تا که شرتو نیز مثل شعر تو باشد پیش مردم و از نکته های بد  
 و الفاظ غریب و معانی بجز آنکه گفته بآب سی و ششم اندر این خدیاگری  
 و مطربی بدان ای پسر که اگر خدیا گری باشی خوش خوی و کسب روح باش و خود  
 همیشه پاک و مطیب دار و چرب زبان و سخن نغز و بدیع کوی و چون بسرکاری  
 روی ترش روی و گرفته مباحش و همه راههای کران مگوی و وزن و نیز همه  
 راههای سبک وزن که همیشه از کیف زدن شرط نباشد که آدمی همه بصورت  
 یکسان نمایند اما بطبع کی نباشد و طبایع مختلف است و از این سبب است  
 اهل طایفه این صنعت را مرتبی ننهاد و اند اول و ستان خسروانی زنتند و  
 پیر مجلس ملوک را ساخته اند و بعد از آن طریقهای پیوزن کران بنهاد و اند چنان  
 بدو سرود توان گفت و آنرا راه نام کرده اند و آن را پی بود که بطبع پیران و  
 خداوندان خرد و نزدیکت پس این راه کرانرا از بجز این قوم ساخته اند آنکه چون  
 دیدند که پیران و اهل جذب نیز سرودی خواهند بجز پیران نیز طریقیم  
 و از بجز جوانان نیز را پی بستند شعر با یک وزن سبک تر بود بجز ایشان  
 راههای سبک ساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی کران یعنی  
 نیز زبند و بگویند تا در مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانان را پس  
 کردگان و زنان و مردمان لطیف طبع برخی بی بصره مانند ترا که گفتن

پدید آید این ترانه را هم نصیب انقوم کردند تا ایشان هم نیز راحت و لذت  
 یابند از آنکه اندر روز بنای هیچ در زنی لطیفتر از وزن ترانه نیست پس همه از  
 میگویند وزن و کوی چنین که یاد کردم همین و همسکوی تا همه کس از سماع تو بزرگ  
 یابند و چون در مجلسی نشستی بگر اگر اهل آن مجلس بیشتر سرخ روی و دوسوی مزاج  
 باشند پوسته بریز زن و اگر زرد روی و صفرائی مزاج باشند همواره بر لب زن و  
 اگر بیشتر سیاه روی و نحیف و سوادانی باشند بیشتر بر ستازن و اگر سفید  
 پوست و طبعی مزاج باشند و فریب و مرطوبی بیشتر بریم زن که این چهار بود در برابر  
 چهار طبع مردم ساخته اند و هر چند اینکه گفته ام هر تو شرطی نیست خواستم که از این  
 معنی نیز ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر چه کن که محاکا باشی که بر مقدار حکایت  
 و مزاج و مطایبه کردن ترا بیخ خنیاگری بجا بود و دیگر نیز اگر چنانکه خنیاگر باشی و شعر  
 نیز توانی گفتن عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خویش کن که چنان  
 ترا با شعر خویش خوش باشد بگو آن قوم را خویش نباشد که خنیاگران را و بیان  
 شعر نند را و بیان شعر خویش و دیگر اگر زرد با زاشی و بسرکاری روی اگر از هر یک  
 و دوس با هم نرو بازند تو مشغول خنیاگری خویش و به تماشای نبرد و تسلیم کردن  
 مشغول شو که ترا خنیاگری آورده اند نه بمقامی و هر سر و دیده آموزی وزن  
 آن برانگاه دار و غزل و ترانه چون کوی و بیاموز که سر و دست جای دیگر  
 بود و زخمه جای دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی همه در حسب حال خویش  
 بکوی که گر آنکه ترا خویش می آید و دیگر از اما خویش پیهر سر و دیر در معنی دیگر  
 کوی و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی ووصالی و عجبی و تیرین بجز اول است

و علامت ورود و قبول و وفا و احسان و عطا و خوشنودی و کله حسب عالمها  
 فعلی و وقتی چون سرودهای بهاری و رشتتانی و تابستانی باید بدانی که هر وقت  
 چه باید گفتن نباید در بهاری خزان کوفی و در خزان بهاری و در رشتتانی تابستا  
 و در تابستانی رشتتانی هر وقتی و هر مجلسی و هر شخصی سرودی وارد باید که بدانی و  
 اگر چه استادی نظیری باشی در سرکار عرفان همی نگر اگر قومی از مردمان خاص  
 مینی پیران عاقل که حرف مطربی را دانند پس مطربی کن در راهها و نواهای  
 نیکت زن اما سرودیکه کوفی بیشتر در سری کوی و اندر بی عهتباری و منت  
 دنیا کوی و اگر قومی از جوانان مینی و کودکان نشسته بیشتر طریقههای سبکت زن  
 و ترانه و سرودهای کوی که بهر زبان گفته اند یا دستایش بنمید و بنمید خوارگان  
 و اگر قومی از سپاهیان و رعنایان و عیار پیشه کان مینی پس در مینهای  
 ماوراءالنهری کوی در حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیار پیشگی و بگر  
 خواره مباش و همه نواهای خسروانی کوی و وزن که شرط مطربی نگاه همی در  
 سخت بر پرده راست چیزی بگویم علی رسم بر پرده چون پرده ماده و پرده عوا  
 و پرده عیش او پرده زیر افکن و پرده بوسلیت و پرده سلیمت و پرده سپاه  
 و پرده نوا بجای ارم نگاه بر سر کوی ترانه روان شرط مطربی بجای آورده باشی  
 چون مردمان مست شدند بنگر که هر کسی چه راه دوست میدارد و چه نخواهد  
 چون قدح بدان کس رسد آن کوفی که آن خواهد ماما تو نیکویی که از ایشان خواهی  
 آن مایی که تخنیاگری بزرگترین بهر لیت که بطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی  
 پیش دستی نکن بیاده گرفتن و پیاله بزرگ خورستن بنمید کم خورتا سیم بهر حال

کنی چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم باقی تن اندر ده در کار و از سر و پیکر  
 خواهند باستان سینه کن یا برقصی که کنند و چون معاشران مست شوند  
 تو با همکاران برو و چون بنید خوری و مردمان مست شوند تو با همکاران در محاکم  
 مشو بستان مشغول باش که بجا کاسیم حاصل نشود و مردمان را ضمیر کردن باشد  
 و نکرا ضیا که معرفت نباشی که از مرده کردن و بدستی کردن سیم ضیا گری زمین  
 برود و سر روی شکسته و جامه دریده و دست افراز گسته بخانه خود باز  
 روی که خنیا کران مزدوران مستان باشد و مزدور معرفت بداند انیکه مزد ندینند  
 و اگر در مجلس سرود ترا کسی ستاید او را تو اوضاع همی کن و چیزی که خواهد همی گوی و  
 زن تا دیگران نیز تو را ستایند که اول بیشیاری ستودن باشد و چون ست  
 شوند سیم از پس آن ستودن باشد و اگر مستان براه سر روی سخت خواهند  
 خانکه عادت ستانست تو از زدن و گفتن طول مشو همی گوی و همین باشد که  
 در آن میانه غرض تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین هنری صبر است که باستان  
 کنند که اگر صبور نباشد همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که خنیا گور و گور لال  
 باید بود که گوشش بجائی نذارد که نباید در شستن و بجائی ننگرد که نباید که گسترش چیز  
 نکوید که نباید گفتن و چون از سرکاری برود چیزی که دیده و شنیده باشد  
 جای دیگر نکوید که این همه در خنیا گری بحالت چنین معترفی که غنیمت هر جا رود  
 بود باب سی و هشتم در رسم خدمت پادشاهان ای پسر که اگر  
 اتفاق افتد که از جلد خویش پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه  
 ترا بخویشتن نزدیکتر دارد و تو بدان غرض مشوار نزدیکی و عزیزان بهش که این تر

که امین تر کردند بت اما این تر باش اما از خدمت گریزان مباش که از پیشک  
 پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی و اگر تر از خود امین وار و آنروز  
 باید که از وی نمانی تر باشی که هر که که فریه کردی تر باشم کشتن از بود هر  
 چند که عزیز باشی از خویشین شناسی غافل مباشش و سخن جز بر بر او خداوند  
 مگوی و با وی بلج کن که هر که با پادشاه بلج بر پیش از اجل میرود و با پیش  
 مشت زدن احمق تر باشد و خداوند خود را جز به نیکی کردن راه منما تا با تو نیکی  
 کند و اگر بدی آموزی آن بدی زانخت با تو کند چنانکه حکایت کنند که بر  
 کار فضلون این باب که پادشاه کبیر بود و دیلمی سخت محترم مشیر او بود و همه روزها  
 بدی آموزی که هر کس که گناهی کردی از محبتشان او را بند کردی و برندان  
 فرستاد و امیر را گفتی که از او را میار و چون از وی بیوزن تا چندین  
 کس از مشورت این دیلم از دست فضلون هلاک شدند تا قصار از وی این  
 دیلم مشیر گناهی کردی امیر بود که رفتن و بند کردن و برندان فرستادن و بی  
 کس فرستاد و از امیر که من چندین هزار دینار بد هم مرا کس فضلون گفت که  
 من از تو آموختم که از او را میار و چون از وی بیوزن و این دیلمی جان خود  
 بر سر این بد آموزی کرد اما اگر از نیکی کردن بکو چیده کردی دوست تو را  
 که از بدی کردن استود کردی و آخر همه تنایان و انصافان شناس و بر دولت  
 نیایش و از کس سلطان چشمت طلب کن که دولت و نعمت از پس حمت  
 خود روان آید که غرضت سلطان پیش از تو آنست و اگر که در عمل و خدمت  
 پادشاه فریه شوی خود را از غنای اما این بیایستی بینی که کوسفند تا لاغر است



از کشتن امین است کسی بکشتن او نکوشد چون فریب شد آنکه طمع کشتن خیزد و اینچنین  
 درم و دنیا را خداوند مفروش که درم چون گل بود خوشبو و نیکو رنگ و خوش مزه  
 ولیکن کم عمر بود هر چند که درم از خدمت سلطان اندوژی باقی نبود اما جاه و شمت  
 سلطان همچون سرمایه باشد اگر از دست بدی بسود نتوانی رسیدن و در  
 که از شمت و جاه گرد آید همچون سود است پس از هر سود سرمایه از دست داد  
 که چون سرمایه بجا باشد همیشه سود بود و هر که درم را از خود عزیزتر دارد و از عزیز  
 بدتنی برسد و رغبت جمع کردن مال اندر عواید پاک مرد باشد که سجد و اندازد بی  
 جمع کنی و مردمان را نصیبی می دهی تا زبان مردم بر تو بسته گردد و چون در  
 خدمت سلطان بزرگ شدی و پایکار یافتی هرگز با خداوند خود خیانت مکن  
 که اگر کنی آن خیانت تقرب نخبست تو کرد زیرا که چون خداوند کمتری را بزرگ کند  
 او بیکافات با وی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی آن نعمت را  
 از وی باز خواهد گرفت که تا شمت با او نخواهد رسید چنانکه حکایت کنند که امیر  
 فضلون ابواللیر حاجب را سه سالاری بدروغ بی فرستاد ابواللیر حاجب گفت  
 که تا رنستان در نیاید نرم زیر آب و هوای بدروغ سخت ناسازگار بود با  
 فضلون ویرا گفت که چنین اعتقاد چه باید داشت که هرگز کسی بی اهل نمیرد و چون  
 کسی را اهل نشییده باشد به بدروغ نرود و دیگر از کار دوست و دشمن خود بیباک  
 که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و  
 دشمن را یکی و بدی بیکافات دهی و کسی که مستم شد نباید که در دست بی بر باشد  
 و از بزرگی و شمت تو انحراف دهد دولت و نعمت خواهد و کسی از وی نفع و ضرر

نزد مثل جهود بود بود که صد حسنه اردینار دارد و از وی کمتر کسی نبود پس از دولت  
 و حنمت منافع طلب مردمی را از مردمی درین معنی که صاحب شریعتی فرماید خیر  
 الناس من نفع الناس و خدمت بهتری که دولت او نیابت و انتهای رسیده باشد  
 مجوی که بفرود آمدن نزدیکت باشد و کرد دولت پر شده مگر در که پیرا اگر چه عمر  
 باقی باشد آخر او را مردم بمرکب نزدیکتر از جوانان و اندونیز کم پیری بود که روزگار  
 پیری با او و ناکند پس ای مگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بمانی چنان باشد  
 که عیاس هم سزیر با سپهر خویش عهدت گفت بدان ای پسر که اینم یعنی هم تو بر  
 تو اعتماد کرد و از همه خلق ترا برگزید اکنون اگر خواهی که دشمن بر تو چیره نشود و خصلت  
 نگاه دار تا این باشی اول باید که از تو هرگز دعوی نشوند و دوم کسی بر پیش او عیب  
 می سیم با وی هیچ وجه خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز او را  
 با کسی گوی که مقصود از این پنج چیز توان یافتن دیگر هرگز در خدمت ولی عهد خود  
 تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خود را دی بنهای تا نداند که تو بقصد تقصیر کردی و آن  
 تقصیر خدمت را از تو بتبادانی شتر و نبی با وی و بی نسیبانی و پیوسته بخدمت شغولی  
 باشی بی آنکه بفرماید هر چه کسی دیگر خواهد کردن بخواست تا تو کنی چنان باید که هر که  
 که ترا ملینید بخدمت ملیند و پیوسته حاضر باش چنانکه هر که را که طلب کند ترا باید  
 زیرا که مکاران او ایم همت آن بود که باز نایش بهترین باشند که چون ترا مقیم و  
 ثابت قدم پسند کار با و خدات همه را بر تو رجوع منسباید و بر تو اعتماد کند چنانکه  
 یا قه از شعر پیش تو بار سخن کردن خطر کردن بود با خطر کردن بر آرزو ازین دنیا  
 هیچ کمتری بر خود نهی با نسیبانش باید بهتری لری که برکن نیل تا پوسیده مگر دو

نیل نشود و خدای تعالی پادشاه را چنان مافزیده است که همه خلق عالم بخدمت  
 و بندگی وی محتاجند و خود را بخدمت پادشاه منهای که اگر بعد از آن سخن محسوس کسی  
 پیش وی بگوید بگوشی بشنود و از جمله خدمت شمرد اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه  
 ترسان باشد و دو چیز را هرگز خوار نباید داشتن یکی خشم پادشاه و پند و سخن حکیمان  
 که هر که این دو چیز را خوار دارد و خوار گردد و اگر چنانچه تو از این درجه درگذری و پایگاه  
 بزرگتریابی و بنده نمی پادشاه رسی باید که شرط منادمت ترا معلوم بود و بآب سی  
 هشتم در آداب شرط ندیمی پادشاه بدان ای پسر که اگر پادشاه ترا بنده می بخشد  
 فرماید اگر آلت منادمت پادشاه را نداری میپذیرد که هر که ندیمی پادشاه کند باید  
 که در وی چه خصلت باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از جلوس او زینتی نبود  
 باری رسی و شینی خیز نبود که مردمان از دیدن او گرامیتی باشند تا آن خداوند لزوی  
 طول نشود و دیگر باید که آن کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر دستی اندران  
 ملکت را حاجت افتد بخواندن و نوشتن چیزی از عهد آن تو نذر آید و دیگر باید  
 ندیم باید که شاعری داند و از اشعار پارسی و تازی بسیار یاد داشته باشد تا اگر  
 دستی خداوند را حاجت افتد شاعر را طلب نماید کردن ندیم خود را بگوید تا از شعر  
 خویش با او روایت دیگران بیان نماید همچنین ندیم باید که در علم طب و نجوم هم  
 تا اگر ازین صفتها سخن برود و درین باب حاجت افتد تا طبیب و نجوم آید آنچه داند  
 بگوید تا شرط منادمت بجای آورده باشد تا آن پادشاه را از هر علمی بر تو اعتماد  
 دلیل او نسبت تو بیشتر شود و نیز باید اندر خطی ترادست باشد چیزی بدان نزد  
 تا اگر وقتی خلوتی باشد که سطر بر او را بخاراه نباشد آنچه دانی وقت آنرا خوش دارم

باج

تا آن ملک را بدان سبب بر تو و لومعی بود و نیز باید که محاکمی باشی و بسیاری از  
 حکایتها و روایتها و مشاهیرهای مشحون و سخنهای مسکته و نادره های بدیع یاد داری  
 که ندیم بحکایت و نوآوری تمام باشد و نیز باید که زود و شطرنج را بدانی با خن و لیکن  
 نه چنانکه مقام باشی که ندیمی ملوک را نشانی و باید که از ظاهر قرآن و تفسیر و بیج مسائل  
 شرعی و دینی و عرفی را مستحضر باشی و از اخبار رسول و ائمه هدی و علم شرعی و اصول  
 و فروع خبر داری و در فنون باشی تا اگر در مجلس پادشاه از این بیاینها سخن سؤال و  
 جواب کنند تو نیز جوابی توانی دادن و بطلب قاضی و مستقی و فقیه نباید رفتن  
 و نیز باید که بسیاری از سیر ملوک خوانده و دیده و شنیده باشی و از احوالات ملوک  
 گذشته از عرب و عجم آگاه باشی و بتن خود خدمت پادشاهی بزرگ کرده باشی  
 تا پیش خداوند از جمله خصلت های ستوده و ملوک را همی گوئی تا آن اندر اول پادشاه  
 کلامی کند و بندگان خدای را در آن نفعی و نسیر می همی بود و حاجت فقر را در  
 نزد پادشاه مستردن با حاجت نماید تا ندیمی پادشاه را نشانیستد باشد و اگر  
 که ندیمی پادشاه را محض همین نان و شبید خوردن و بهزل گفتن و خط نفس خود و  
 پس آن لیسری باشد ندیمی تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نکرده و  
 نیز بر گز تا تو باشی در نزد پادشاهان و خداوندان حال از حال خویش غافل مباش  
 و در مجلس پادشاه در بندگان وی منکر و از پس و پیش خود نگران مباش و  
 چون ساقی تو شبید دید هر که که قبح مستانی در وی زیاد منکر تا خداوند انرا  
 بیایلی شبید و خود را نگاه دار و مراقب حال خود باش تا ترا چنان نغیذ که قاضی  
 عبد الملک حقیر را افتاد و چنانکه حکایت کنند که ما مو خلیفه ندیمی خویش را بقاضی

عبد الملک عیصری داد که عبد الملک بنید خواره بود و بدین سبب از منصب  
 قضاوت معزول بود روزی در مجلس خلیفه غلام ساقی به پیالیه بنبیدوا  
 قاضی چون بنبید بست در غلام کمر بست و چشم با وی اشارتی همیکرد و کیت چشم  
 لغتی فرو میگرفت مأمون بدید عبد الملک دانست که مأمون بدید آن اشارت را  
 همچنان چشم گرفته همیداشت مأمون بعد از ساعتی عهدا پرسید که بی قضی  
 چشم ترا چه افتاد قاضی گفت ندانم یا امیر المؤمنین اندرین ساعت فراز آمد  
 بعد از آن نازنده بود چه در سفر و چه در حضر و چه در خلا و چه در بلاد و چه در خانه خود  
 و چه در مجلس خلیفه هرگز یک چشم راست نگرد تا آن همت را از دل مأمون بیرون  
 آن کس که ندیم پادشاه بود باید که چنین با کفایت باشد و باید که کافی و پیش  
 بین و خردمند و انا و بیدار باشد تا تواند که در خدمت پادشاه روزگار بسربرد  
 با بسکی و نهم اندر آئین ادب و شرط کتابت و رسم کاتبی بدان میسر  
 که اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجا و زکون و زهد قادر  
 کنی و نیز بسیار نوشتن عادت کنی تا ما بر تر باشی از آنکه شنیدم صاحب عهد  
 اسماعیل روز شنبه بود در دیوان چیزی نوشت روی سوی کاتبان کرد و  
 گفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی بنم از آنکه روز آدینه بدیوان نیاید  
 باشم و چیزی ننوشته از یکروز تا پیشین در کاتبی خویش نقصانی همی نمیدود  
 خط من تقصیری تاثیر کند پس باید که پوسته بگر نوشتن مشغول باشی  
 بخلق کساده و مستین و مسلسل و پیوسته و جمع و تخت و تند و تیز و در رسم بافته  
 و در ریخته و سر در بالا و کلمات در غیب هم با ترکیب و باید که در نامه نوشتن

بسیاری از غرض و معانی در کم لفظی بکار بری تا همه کس را مفہوم و معلوم کرد  
 چنانکہ گفته اند شعر نکتہ کز زبان بیرون آید و پر معانی و مختصر باید و نیز بازی  
 گفته اند خیر الکلام قل و دل و نامہ خویش را به کنایات و استعارات و روایات و  
 حکایات و امثال و آیات قرآنی مزین و باخبار رسول و شعرهای مناسب و  
 مضامین بدیع و بکر و نادره های غریب و عجیب آرسته دارد باید کہ نامہ پارسی  
 مطلق توتوسی و اصطلاحات معروف و نکتہ های نامہ تازی معلوم است و در کتاب  
 نوشتن صحیح ہنر است و لکن در نامہ پارسی ناموشش آید اما ہر سخن کہ کوئی عالی  
 و مستعار و شیرین و خوش مضمون و نفوذ دلکش و مختصر باید گفت و کاتب را  
 باید کہ ادراک باشد و ہر کاتبی را نیک بداند و سخنهای مرصع را اندر باید بداند  
 کہ ہر کسی چہ سان باید نوشت چنانکہ حکایت کنند امی پس کہ جد تو سلطان محمود  
 بخلیفہ بغداد العالم بابت نامہ نوشت کہ باید ما و را از انہر را بمن دی و کرم من خود  
 بشمشیر از تو بستام و چون منشور داده باشی آن منشور را بر ہام عرضہ کنم تا بفرمان  
 خداوند رعیت مطیع من باشند القادر بابتہ گفت مراد عالم مطیع تر از ایشان کسی  
 نیست معاذ اللہ کہ من این کار کنم و اگر توبی فرمان من قصد ایشان کنی ہمہ عالم را  
 بتو بشورم تا معلوم تو باشد سلطان محمود از این سخن در ششم شد رسول خلیفہ را  
 گفت کہ قادر را بگوئی کہ چہ میگوئی من از ابو مسلم کہ تم مرا خود آرزو میبایست  
 اینک آدم باد و ہزار سال چسبکہ کہ دار الخلافت را ویران کنم و خاک دار الخلافت را  
 پشت پیلان بہ غرین آورم و تہدید عظیم نمود از بار نامہ پیلان رسول برقت  
 خدمت خلیفہ و پیغام سلطانرا بگفت خلیفہ جواب او را بنوشت و بر رسول

تا پیش سلطان محمود یازدهم سلطان محمود بنو شمس و حایمان و غلامان و لشکر  
 صف بر کشیدند و سپیان مست را بر در سرای برداشتند و رسول را بار دادند و  
 رفت و نامه را در پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید که نامه ترا خواندم و جواب  
 باز در ستادم خواهی ابو نصر مسکان که منشی باشی بود نامه را بستند و بخواند و دید که  
 اول نامه نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم و آنکه سطر می نوشته بود که گفت  
 لام میم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبینا و آله اجمعین و دیگر  
 هیچ نوشته بود سلطان محمود با جمله کاتبان در اندیشه افتادند که این چه سحت  
 مرموز است هر آیتی که در قرآن الف لام میم بود بر خوانند و تفسیر کردند و بگوید  
 بود آخر الامر ابو بکر قریبستانی بود و درجه ششگان نداشت برای پیمانده بود  
 گفت ای خداوند خلیفه الف لام میم نوشته است خداوند او را تهدید سپیان  
 فرستاده بود و گفته بود که دارا مخالف را ویران کن و خاک دارا را در پایت  
 سپیان بقرین آورم جواب خداوند نوشته است انم تر کیف فعل ربک باحو  
 الفیل جواب سپیان خداوند همه بد شنیدم سلطان محمود چنانکه دیانت او بود  
 بیشان افتاد و تا چند گاه بهوش نیامد بسیار بگریست و ز زاری حدی کرد  
 و عذر باخواست از خلیفه و ابو بکر قریبستانی را خلعت فرمود و تربیت کرد و در  
 میان ندیمان قاعده فرمود و بدین بکت سخن درجه عظیم یافت و نیز حکایت  
 کنند که بروز کار ساسانیا ابو علی سیجوسی که در نیشابور بود گفتی که من سپیان  
 میر خراسانم و لکن بدرگاه زرفی و آخر عهد دولت ساسانیا بود چندین توفی  
 نداشتند که ابو علی را بعنف بدست آورد پس از او دستار خنجره و سکه زنی

شدند و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی فقیه بود و او پس بنیک کا  
 تمام بود بارای و مدبر پیش من و همه رانی کافی ابو علی او را از خوجان <sup>ورد</sup>  
 و کاتب حضرت خویش کرد و هیچ شغلی بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت  
 با کفایت بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود و مرد  
 سخت فاضل محترمی بود و هم باور را اکثر در زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبد  
 جوجانی دوستی بود سخت بی عمامتی و طاقاتی که میان ایشان بوده باشد اما بنا  
 فضل یکدیگر دوستی داشتند روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت که اگر  
 عبد الجبار خوجانی کاتب ابو علی نبود ابو علی را بدست شایستی آوردن که اینها  
 از کفایت و تدبیر عبد الجبار است نامه باید نوشت یا ابو علی را و اگر گفتن که اگر تو با طاق  
 و چاکر منی چنان باید که چون این نامه تو برسد در وقت سر عبد الجبار را ببری و در  
 توبه نمی و بدست این قاصد دهی و بدرگاه فرستی تا بدانیم که تو بطاعتی که  
 هر چه تو میکنی بتدبیر روزی او میکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بتن  
 همی ایم جنگ را تاره باش چون این تدبیر کردی گفتند این نامه را بهمه جان  
 احمد رافع باید که بود و احمد دوست است با عبد الجبار ناچار کس فرستد و  
 این حال را با عبد الجبار باز نماید عبد الجبار بگریزد و امیر خراسان احمد رافع را  
 و گفت نامه با ابو علی بنویس در این باب و چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانه روز  
 از سرای من بیرون روی و هیچ کس و چاکری از آن تو نباید که به نزدیک تو آید  
 که عبد الجبار دوست است اگر بدست نیاید و انم که تو نمود باشی احمد هیچ  
 نتوانست گفت نامه می نوشت و بی کورسیت و با خود می گفت که کاش



من هرگز کاتب نبود می تا دوستی بدین فاضلی بخام من گشته نشدی و این کار را  
 هیچ تدبیری ننمیدانم آخر این آیت که در قرآن مجید است بیادش آمد این المدا  
 نامرون یکتا یقتلوک با خود گفت این رمز را وی نداند و هیچ بر سر این سخن  
 نرود من آنچه شرط دوستی است بجای آورم چون نام را نوشت و عنوان کرد  
 بر ویل نامه باطلی باریک الفی بلرد و بگرد و بجانب دیگر نونی یعنی ان یقتلوا و نامه را  
 پامیر خراسان عرضه کرد کسی خود بعنوان نامه نگاه نکرد نامه را بخواند و هرگز در مجازه  
 بان دادند و مجازه بان را این حال آنگاه کردند و گفتند این نامه را با بوعلی ده و پنج  
 بتو داد بستان و بیاورد و احمد رافع راسته روز و سه شب را نمرود بعد از سه روز  
 بخانه خویش رفت و لذتک چون مجازه بان پیش او رسید پیش ابوعلی رفت و نامه را  
 بداد چنانکه رسم است ابوعلی نامه را بوسید و از حال امیر خراسان پرسید و خبر  
 نشسته بود نامه را بوی داد تا بخواند و گفت هر بردار و فرمان عرضه کن نامه را  
 و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه هر بردار و برکنار یعنی دید و برکنار و دیگر نونی در حال  
 این آیه یادش آمد ان یقتلوا دانست که نامه در باب کشتن اوست نامه همچنان  
 بجه از دست بنهاد و دست برینی گرفته از جای برخاست یعنی از منی من خون می آید  
 بشویم و بیایم از پیش ابوعلی برفت و راست از منی بیرون شد و پنهان گردید و  
 منتظر او بودند ابوعلی گفت او را بخوانید خواه طلب کردند نیافتند گفتند برادر  
 نشست و پیاده برفت ابوعلی دیری دیگر نخواستند و نامه بگشادند و بخوانند و  
 پیش مجازه بان حال معلوم شد همه خلق در عجب ماندند بوی که گفت که نامه چه  
 نوشته شده است ابوعلی که چه پندارین شادمان بود من پیش مجازه بان خنق

ضحیر شد و منادی بشهر در زدند عبد الجبار و زینب ان کسی را فرستاد در نزد ابو علی  
 که من بفلان جایگاه نشسته ام ابو علی بدان شاد بود و حدایر اشکر کرد و فرمود  
 که در همان جایگاهش چون چند روزی برآمد چهارم بان را خلعتی تنگ بدادند  
 و جواب نامه را بنوشته اند که حال بر چه جمله بود و سوگند یاد کردند که ما از این  
 حال پس خیرند آستیم و زینب نامه فرستادند امیر خراسان از این حال خبرت  
 ماند و خط و مهر و زینب فرستاد که ویرا عفو کردم بر آن شرط که بگوید که چون  
 دانست که در این نامه چه نوشته بودند احمد رافع گفت مرا زینب را و تا من بخیر  
 امیر خراسان او را زینب را داد احمد رافع جمله احوال را بگفت که من چه نوشتم امیر  
 خراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خویش را بازخواست تا آن روز را چه  
 بیند چون نامه را آوردند بچستان بود که احمد گفته بود همه مردم در سکنت اند  
 از اوراک و فضل احمد و آن رمزدیکر شرط کاتبی آنتست که و ایم مجاور حضرت  
 باشی و مسامر کار را یادگیری و متفحص و نافر اموشش کار و تیز فهم باشی و از همه کارها  
 تذکره میداری از آنچه فرمودند و بفرمایند و از آنچه ترانفرمایند باید بر حال همه  
 اهل دیوان واقف باشی و از محاطه همه عاملان آگاه باشی و تجسس کنی و از همه  
 کونه تعرف اعمال عمال و مستباط همی کنی اگر چه در وقت بکارت نیاید اما وقتی آید  
 که بکارت آید و لکن آنچه یافتی آن سر را بجسی کوی مکر و قی تا گزیر بود و در ظاهر  
 بتفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش و در باطن از همه چیزی آگاه باش و بر  
 حساب وی و احوال وی با خبر باش و یکساعت از تعرف کدخدائی و دان  
 وستند و نامه ای عاملان خالی مباش کیان همه در کاتبان بهرامت و خبر

و سیروی نعمت را بخشاد و خداوند خود را از بر شغلی آگاه کرد و امیدن و فضول  
 ناپودن و اما اگر چنانچه بر خطاطی قادر باشی و از هر گونه خطی را نیکو دانی نوشتن این  
 بنام سخت بشکوست در کتابان و لیکن این را بر کسی پیدا کن تا ببرد و ری معروف  
 نگروی که اعتماد دوی نعمت از تو بر خیزد و اگر کسی دیگر کند چون نداند که کرده است  
 آنرا نیز بر تو بندد و بر محقراتی که رود و در امور دیوانی توجه کن تا مگر وقتی ترا بکار آید  
 چون منافعی بزرگ یابی آنکه اگر کنی کس بر تو بکار نکند که بسیاری کتابان  
 محتمل را در میان بگردد و اندر سبب خط مزوری چنانکه حکایت کنند که در میان  
 مطهر العسوی کاتبی سخت بدست و محتمل بود اندر دیوان اسما عیال ابن عباد دوی خط مزور  
 کردی این خبر بگوش صاحب رسید صاحب فروماند مزور را توانست بگردد  
 کند که مردی دانا و فاضل و محتمل بود و هرگز بروی پیدا نگروی و همی می آید  
 که باوی چکند اتفاقا صاحب را عارضه پیدا آمد و مردان بعیادت وی می رفتند  
 تا آنکه بر مع ابن مطهر در آمد و پیش صاحب نشست چنانکه شرط در رسم باشد آن  
 حال صاحب می پرسید که نالیدی از خیمیت و شراب چه مخوری صاحب گفت  
 از فدان شراب پس گفت غذا چه مخوری صاحب گفت از نیند تو میکنی یعنی  
 مزوره بر مع دانست که صاحب از آن حال آگاه شد و دست گفت آنچه  
 بسرتو که دیگر حکم صاحب گفت اگر دیگر کنی بدان که رفته است از عفو بر بس  
 مزوری کردن و در دیوان پادشاه کاری با خط بزرگ است بجز دوی بد بهر  
 و بشد از مزوری کردن ناین قلم مزوی که در نامه زبان بر آنی است باشد که جهان  
 در معرض خطر و کار بملاک رسد بدان ای پسر که من از بر شغلی و شغل بهام

نمیدانم و او که بطول می انجامد و از مقصود باز میمانم و ناگفته را نیز بلیه نمیدانم و آنم کردن پس  
 از هر باب سخنی چند نثر با منفر که بکار آید همی گویم تا معلوم شود که از هر نوع طرفی که بخواهم  
 اگر بگویش دل بشوی استخراج افتد که از چراغی تو این سنسراوان چراغها افزون  
 اگر چنانچه خدای او تو نظر رحمت باشد و از وجه کاتبی بدرجه وزارت رسی رسوم  
 نیز بدانی بآب چشم اندر رسم و شرط وزارت کردن بدان آبی لیس که کبر  
 بوزارت رسی محاسب و معاطه شناس باشی و با خداوند خویش راستی کن <sup>من القضا</sup>  
 ولی نعمت خویش بده و همه خود را محواه که گفته اند من طلب الكل فانہی الكل و با  
 گوشه همه محواه که هرگز ترا همه ندهند که هر که او همه خواهد همه بیاد و همه همه  
 ندهند و اگر در وقت دهند بعد از آن آنرا خوشتیار باشد و اگر اول فرزند از  
 بعد از آن نکند از بد پس چیز خداوند را نگاه دار باشی و اگر خوری بد و انجست  
 خورتا در کلومی تو نماند اما یکبارہ دست عمال را فرو بند که تا چو بر از پیش دروغ  
 داری کباب خام ماند تا دایگی بد بکیران نکنداری درمی نتوان خوردن و اگر بخوری  
 آن محرومان خاموش نباشند نکند از ند که پنهان بماند و نیز بهیچانکه با ولی نعمت  
 خویش منصف باشی بالشکران هم منصف باشی و توفیر همی حیرت کن که گوشت  
 بن دندان سیری ندید که زبان آن توفیر نزدیکتر از سود بود که بدان مایه توفیر لشکر  
 دشمن خویش و خداوند خود کرده باشی اگر کفایت خواهی کردن با حق از توفیر  
 عمارت کردن حاصل آورد ویرانه های مملکت آبادان کردن تا و چندان  
 توفیر پیدا بد و غلغان خدای را بی روزی نکرده باشی چنانکه حکایت کنند که  
 ملکی از ملکان فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را معزول کرد و وزیر را بد بگیری

نامزد نمود و آن وزیر معزول را فرمود که جانی را از مملکت اختیار کن تا بودیم که تو یا  
 قوم خویش در آنجا با ساز و سخت مقام کنی وزیر گفتم مرا جانی نبینا شد بر چه واسطه  
 ملک را دادم و پس بجای آبادان نخواهم که مرا بختد اگر بر من حمت فرماید از ملک خویش  
 دهمی ویران من بختد بخت ملک تا من موقتی بروم و آن ملک را آبادان کنم و در آنجا  
 باشم ملک نشد مود که دهمی ویران که او خواهد بوی و بسیدانند همه ملک بختند  
 یکو چسب زمین ویرانه کم یزرع نیافتند و ندیدند که بوی در بند باز آیدند و ملک  
 خبر دادند که همه مملکت زمین ویرانه بدست منی آید که بوی و بسیم وزیر با ملک  
 گفت ای خداوند من دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست الا این  
 ولایت که از من باز گرفت بدان کسی ده که اگر باز خواهی از بختن آبادان و  
 معمودت و باز سپارد که من سپردم و باز و آدم چون این سخن معلوم ملک شد  
 از آن وزیر معزول عذر با خواست و ویرانعت فرستاد و مملکت را باز بوی  
 مغفوض داشت پس اندر وزارت داد و کردی باش و عمارت دوست دار  
 تازیان تو همیشه دراز باشد و زندگانی توبی بیم که مگر لشکر روزی بر تو بشود  
 پاوشاه را ناچار برود دست کوتاه باشد پس این بیدادی بر لشکر کرد و با  
 و توفیر تقصیر کار تو کرد پس خداوند را تربیت کن به نیکی گردن و لشکر  
 خویش که پاوشاه با لشکر آبادان بود و ده به دستان پس در آبادانی خوش  
 و جهانذاری کن بدانکه جهانذاری بلشکر توان گردن و لشکر زبده توان فراهم  
 آوردن و زربهارت گردن بدست آید و عمارت بدو و پیش و انحصار  
 تو تن که پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگر چه صایین و بی خیانت

باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که هیچ کس از خداوند جان ترسیدن و آبرو  
 نیست که وزیر را و اگر چنانکه خداوند کو حجت بود او را بگوید که مشرک مشال پادشاه  
 زادگان مشال بچو مرغ آبلت که او را نشا نباید آموخت پس روز کاری  
 باید تا وی از نیکت دید اگاه کرد و اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو حال پرسو  
 نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیاست تو را ضعی نبود بوجی بنیکو  
 دست ترا ز عمل کوتاه کند و اگر نادان و جاہل بود خود معاذ الله بوجی نشت  
 تر دست ترا کوتاه کند و از دانا کم بجان بری اما از نادان و جاہل خود پرسو  
 روی ربانی نیابی دیگر هر جا که پادشاه رود از وی جدا مباش و ویرا تنها  
 مگذر تا دشمنان در غیب تو بدی ترا کھتن نتوانند و ویرا از حال خویش بگردان  
 و پیوسته از رسیدن حال و بیعت خود غافل مباش و از احوال وی آگاه  
 باش چنانکه همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی بزند تو آگاه  
 باشی که هر زهر پادشاهی ساخته اند و از پادشاهان اطراف مملکت پیوسته آگاه  
 باش چنان باید که هیچ پادشاهی از دوست و دشمن خداوند تو شریستی  
 نخورد و اگر آن خبر در باشی و از امورات مملکت ایشان آگاه باشی که از  
 مملکت خداوند خویش چنانکه حکایت کنند که روزگار خستند دولت آید  
 و روز بدر گاه نیامد و بدو بدین شست و کسی را بارند امشب خمرالدرد را  
 باز نمود و خمرالدرد کس فرستاد که احوال دستنگی تر شدیم دلم لول کشت  
 اگر چنانکه ترا دستنگی بجایی باشد در مملکت باز نمای تا نایز مصلحت آن گاه  
 بردست که بیم و اگر تر از ما دستنگی رسیده است نیز بجوی تا عذر ترا بخوایم

صاحب حیا و گفت معاوانه که بنده را از خداوند دستگیر باشد و حال ملکست  
 بر نظام است از دولت خداوند خداوند انبساط باور و لشکر باز و وزیر  
 شود و وزیم بس برای باز آمد بر حال خویش و خوشی فخر الدوله پرسید که ترا از  
 چه دستگیر حاصل آمده بود صاحب گفت که از کاشغری منتهی نوشته بود که خاقان  
 بقا آن میر سپه سالار سخنی گفت نتوانستم دانستن که چه گفته بود مرغان چگونه رفتند  
 دستگیر که چرا باید کاشغری خاقان ترکستان بقا آن سخنی بگوید که اینجا ندانیم تا مرغان  
 ملاحظه رسید که چه گفته بود و خوشی کشتم پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی  
 و حالهای ایشان را بخواند خوشی همی نمائی تا از دوست و دشمن امین باشی  
 و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد و بر عملی را که بجای رومی سزاوار عمل دو و بطبع  
 مالی هر دست جاپلان و بیداد کردن همه و جاپلان کم مایه دست مایه را عمل برکت  
 مقرمائی که ابوزیر چهارم را پرسیدند که چرا کار عمل بر آن ساسانیان مضمون کشت  
 گفت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بر عاقلان کوچک کردند تا کار ایشان بدان  
 جایگاه رسید و عامل مغلس و بی نوار عمل مدد خاصه بزرگ که خود را سخت  
 برکت و نوا کمتدیرکت و نوای تو مشغول نشود بکن چون اور برکتی و سازگی بود  
 یکباره بخود مشغول نگردد و در کار تو پردازد و چینی که کشتند و فالیز را چون آب  
 اگر جوی کشتند و فالیز تر باشد و آب خورده بود و در آب کشتند و فالیز برسد و  
 که جوی خشک بود و دیر کای آب نخورده باشد تمامی آن جوی میر بگردد  
 آب کشتند ز لرزید پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود سخت خود بود که  
 ترا و دیگر پادفرمان خود را بزرگ و ریح و نگذری که کشتند آن تر خردند و خور

و خوار و دریا فرمان تو در نزد و چنانکه حکایت کنند که ابو الفضل بلخی سحر خیز  
 صاحب دیوانی سمرقند داد لشورش را تویج کرده و خلعتش بدادند آنروز که  
 میخواست رفتن بسیاری خواجہ رفت بود اع کردن و سمرمان سواختن چون  
 و واع و دعای همیشه کرد و آن سخن را که میخواست گفتن بطعام نکفت پس  
 خلوتی خواست خواجہ جامی خالی کرد و سحر گفت بقای خداوند با دامن بنده  
 چون بر سر شغل ہی روم ناچار از انجا مشرمان خا روانه کرد و خداوند بامنده نشا  
 کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بیرون تا من بنده بدانم که کدام فرمان را  
 باید که معقول داشت و کدام فرمان را نباید کردن ابو الفضل گفت ای سہل سیکو  
 کفنی دانم کہ این را بروز کار دراز اندیشیده ما را نیز اندیشید باید کرد در وقت حیا  
 نتوان دادن تو روزی چند تو وقت کن سہل بخانه باز رفت در وقت سلیمان  
 ابن یحیی الجعالی را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت و لشورش راست  
 کرد و او را بمرستاد و سہل را فرمود کہ یکسال از خانه بیرون میای سہل  
 یکسال در بخارا در خانه خود بزند ان بود بعد از یکسال او را بخواند و گفت ای  
 سحل ما را کی دیدہ بودی یا و سمرمان کی راست و کی دروغ بزرگان جهان  
 بشمشیر فرمان برداری آموزند در ما چه احمقی دیدی کہ ما کہتر ان خود را بی ادبی و  
 بی سمرمانی آموزیم و کونیم کہ باین سمرمان کار کن فرمان ما کی باشد چه  
 آنچه را خواستیم بفرماییم و چون سمرمود شد خود کرده شود و آنچه را کہ نخواستیم  
 کرد خود نفرماییم کہ نہ ما را از کسی ہم است و نہ اندر شغل عاجزیم و این مکان کہ  
 تو ہر ما کردی کار عاجزانت چون در شغل ما را پایدہ دانستی مایز ترا عمل



پایوه کردیم تا تو بر آن دل بحمل نروی که این منسیرمان را نباید کردن گنگی  
 زهره آن نباشد که منسیرمان را از بند پس تا تو باشی تو تسبیح بدروغ کن و  
 اگر عامل بر فرمان تو کار نکند و مرا عتوبت کن بتیغ تا تو تسبیح خود را بزنده گانی  
 خویش منظم داری و روان کردانی تا پس از تو بتو تسبیح تو کار کنند چنانکه گفتی  
 بز تو تسبیح وزیران باید بود و امری قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها روان  
 بود و دیگر وزیر باید که نمید نخورد که از نسبید خوردن غفلت و رعوتت خیر و خود  
 بالقدار وزیر غافل غمت و چون با پادشاه نمیبید خوردن مشغول بود و وزیر  
 نیز هم نمیبید خوردن مشغول شود و زود که خلل اندر مملکت پیدا آید پس خود  
 و خداوند خود را همین کن و پیشین باش که گفته از آنکه وزیر پاسبان مملکت با  
 دست زشت باشد که پاسبان را با پاسبان باید پس اگر ترا اتفاق وزارت  
 نیفتد و خواهی که سپه سالار باشی شرط و رسم آنرا هم با تو بگویم تا بوقت  
 کار بدانی چینی باب جهل و کم در شرط و رسم سپه سالاری کردن بدان  
 ای سپه سالار همیشه بالشکر خود محسن باش هم از جانب خداوند نیگونی خواه  
 و همیشه میوب باش و طریق لشکر کشیدن در مصاف دشمن را نیگو بدان  
 و روزیکه اتفاق جنگ افتد بر همیشه و میره سالان جنگ وید و جهان از تو  
 فرست شجاع ترین سالاری با نیک ترین قومی ندر جناب لشکر در پادشاهت  
 لشکر را قوی دارند اگر چه خصم ضعیف باشد و یاد بچشم ضعیف منکر در باب  
 آن ضعیف همان اعیان کن که در باب قومی تر از خود کنی چنانکه گفته اند  
 ع دشمن نتوان حقیر و پچاره شمرد و اندر باب دیر کنی که از دیر کنی

لشکر خود را بر باد دهمی و نیز بدولت مباحثش که از بدلی لشکر خود را منهدم کرد و این  
 و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن فاضل مباحث و در روز و شب  
 از خطایه نشسته ستادن و تقصیر مکن در روز جنگ چون چشم بر لشکر افکندی و هر  
 دو مصاف روی بر یکدیگر نهادند خنده ناک و بی بیم باش و پیوسته بالشکر  
 پیش میروی که ایشان چه کس باشد کی ساعت دیگر و مار از روز کارشان بر  
 آوریم و بر تنس و خوف را از دل لشکر بیرون کن و ایشان را با نعام و احسان  
 و لگرم و دلیر و نورسند دار و بنوید جایزه و صلح ایشان را دلیر و ثابت قدم دار و  
 یکبار لشکر پیش میرد پیش پادشاه فوج فوج سوار فرست و یکیک سالاران و  
 سزمنگان را نامرومی کن که ای فلان تو با قوم خود برو بفلان جا و ای فلان تو  
 با فوج خود برو بفلان سمت و آن کس را که جمله الامر باشد بنزدیکت خود همیدار و  
 بر کسی را که بینی جنگ نیکت کرده کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا سوار  
 یکدیگر یا سی بیاید و یا سری برید و بیاید و یا کسی را که زنده بیاید و یا بر ما ضعیف  
 انخدمت مکافات کن از خلعت و صلت و زیادتی معاش و در آن هنگام که  
 وارد کردی و ایران سرگرد جنگند و شجاعان در پی نام و ننگ در فکر مال مباحث  
 و در فکر جان باش و مجموع جواس را بخود دار و از خود غافل مباحث تا غرض تو  
 زود حاصل شود تا لشکر این نیز در آن معرکه در مردی موشش تقصیر نکند و  
 فتنی بر او بر آید و اگر مقصود توبی جمله الامر حاصل شود پس شتاب زدگی مکن و بر جا  
 خویش با پر جای باش و بن خویش هیچ مکن که چون جنگ با سپه سالار افتد  
 نشان اینست که کار بر لشکر این سخت تنگ شده باشد پس اگر جنگ بتوافقت

جنگر باش و بگوش و هرگز نیت اندول بگیر و مکررا عیبها باش که هر که مکرر اول  
 دل گیرد بهر طریقی او را از جای بر نتوان ایستاد و تا تو از آن سپید سالاران  
 نباشی که عسجدی در قحطنامه خوارم گفته بیت ۴ سپید سالار شکرشان کی بشکر  
 شکن کاخر ۴ شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان ۴ و چون ظفر و فتح  
 یافتی از پس بر عقیان بسیار مرو که در رجعت بسیار خط افتد امیر بزرگ پدرم  
 هرگز از پس هر نیتی از نستی و کسی نگذار وی رفتن از آنکه طریق جنگت را بهتر  
 از وی کسی نمی دانست و سلطان محمود نیز همین طریق داشت هرگز از پی  
 بر زمینان نرفتی و گفتی که مردم منزهم جانرا بگوشند و چون جانرا بگوشند ظفر  
 یابند و بگر چون بجنگت روی چنانکه بچشم سر رفتن را همی بینی بچشم سر برود آمدن  
 همی بین که بسا باشد چنان شود که تو خواهی و این سخن را فراموش کن اگر چه  
 جای دیگر گفته ام باز مکرر گویم بوقت مصاف که جای تو شک باشد که یکت کام  
 پیش و پس نتوانی نهادن زنیار تا کامی باز پس نبی که اگر در مصاف یکت کام  
 باز پس گذاری در وقت ترا هر نیت باشد پس جدید کن که یکت کام از جای خود  
 پیش گذاری و هرگز کامی باز پس مرو دیگر چنان باید که در همه وقت لشکر تو قسم  
 بجان تو خورند و بالشکر بسجاوت باش باطلعت و صیلت و ایشان خوشدل  
 داری اگر خواهی که جان از تو دریغ ندرند تو مان از ایشان پیران مدد که چه همه  
 کار با تقدیر است خدای بته است اما تو آنچه شرط تدبیر است همی کن به  
 طریق صواب و فتح و نصرت را از خدا خواه و متوسل لطیف و کریم باش  
 و لمح دل از یاد او غافل مساز که بسا باشد که لشکر کثیر را بشکند پس در آن بینند

که شخص از نام غافل است تو در غفلت از خدای مباحث که بحقیقت فتح و ظفر از او است  
 و خوف و ترس را از اول لشکر پروان کن که از حضرت امیر مومنان و سر حلقه  
 مبارزان علی پرسیدند که بچه سبب بود و در آنجا برد لیران نامدار و شجاعان  
 روزگار فائق میامدی و غالب میشدی فرمودند از آنکه خوف و خشیت را از اول  
 پروان میگردم و دستخ و نصرت را بدل جای میدادم پس تا بتوانی لشکر را دلگرم و  
 دلیر دار و ترس و بیم را از اول ایشان پروان کن که آنچه شرط تدبیر و تقدیر است همین  
 پس اگر خدای بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی رساند باید که شرط و رسم پادشاهی  
 نیکو بدانی پادشاه چهل و دویم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن بود آداب آن  
 بدان ای پسر که اگر پادشاه باشی اندر پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم  
 مردمان و درواری و پاکدین و پاکدل و پاک شلواری باش و بهر کاری که کنی بفرمان  
 و رای خود کن و نذر بهر کاری که بخوای کردن نخست با خود مشورت کن که وزیر  
 الوزارای پادشاه خود است تا در وی در نکت نه پنی شتاب زدگی مکن و بهر  
 کاری که بخوای کردن چون در خواهی شدن نخست پروان رفتن از آنکار را  
 نیکو نیک که تا آخر و مال کار را به پنی اول را مبین که گفته اند مع مرد آخر پنی مبارک  
 بنده است که عاقبت پنی دوم خود میدست و بهر کاری اندر مدارا نیکو مدارا  
 و بهر کاری که بدار ابر آید بفرم بدار پیش مبر و بیدار پسند مباحث و همه کارها  
 و سخنها با چشم و ادب مین تا در همه کار با حق و باطل را بتوانی دیدن و همیشه  
 راست گوی و که خنده مباحث و کم گوی تا که بران تو بر تو دلیر نگردد که گفته اند که  
 بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و بی فراموشی حواشی باید که عطا یا

از تو بستحان برسد و مویان و پچارگان و عاجزان و غریبان بی نصیب از  
دریابی و بایشان نفقه و گذران دهی و عزیز و دیر باش و خوراک و کرب و مان معلوم  
مده تا در چشم مردمان خوار نگردی و زنده خواه باشی و بر خلق خدای خستیم  
اما بر بی رحمان رحم مکن و همه بر خیشایش باش و لاکن با سیاست باش خاصه  
با وزیر و کارگذاران خویش و البته خود را بسلیم العلیی بوزیر منهای و حکیمانه خود را  
محتاج رای و تدبیر او مکن و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی طعنی که بزند  
بشو اما در وقت اجابت مکن بگو بگویم چنانچه صواب باشد فرمایید بعد از آن  
و جتس آن کار را بکن که صلاح کار ترا میگوید نه منفعت خویش را تا ترا بزبون  
و تدبیر خویش ندانند و اگر پیر باشی و اگر جوان و وزیر پیر و ار و هرگز جوان را وزیرت  
که گفته اند شعر بجز نرسالار شکر مباد که گوید دیدت تحت شای ساد و بود  
انکه اگر تو پیر باشی زنت باشد پیر جوانی آموز کار و تدبیر کار باشد و اگر جوان  
باشی و وزیر نیز جوان باشد پیر و دانش جوانی تو دانش جوانی وزیر مکت  
سوخه گردد و دیگر وزیر باید پیر و ز باشد و پیر تمام قامت و قوی ترکیب و پیر  
و بزرگ شکم و بلند بالا و دراز ریش که مرد خفیف ضعیف است قامت و شوی تا  
چنانکه حکایت کنند که سلطان طغرل خواست که از خندان خود کسی را  
وزارت دهد و انشمنند صاحب رای و تدبیر را اختیار کردند و این مرد و انشمنند  
ریشی بود سخت دراز و طویل و بعضی تاناف و قوی ترکیب و زیاد فاضله کرده  
و پیغام سلطان را بومی دادند که تا ترا بوزارت خویش نامزد کرد و باید باید که  
امورات که خدائی و وزارت ما بردست گیری که از تو شایسته تر بر

در این کار نمی بینم مرد و استمند گفت سلطان را بگویند که هست در سال ترا بقا  
 با و وزارت پیشه است که ویرا بسیار آلتها و بنرها شاید و باید تا تواند که این  
 خطیر را انحصار بر آید و از همه بنرها و آلتها بانبده خویش چیزی دیگر نیست خدا  
 برایش من غره نشود که چشم است و این خدمت را بدیگری فرمایند پس هر کسی  
 که وزارت دبی او را در وزارت نمکین تمام ده تا کارها و شغلها می ملک  
 فرو بسته نگردد و با اقربا و پیوستگان خویش و وزیر نیکی کن در معاش  
 دادن و خوبی کردن تقصیر کن اما خویشاوندان و متعلقان و پیوستگان  
 خود و آنوزیر را هیچ عمل شغلی مفرمای که یکبار دهنه بگر نتوان سپرد که و  
 هیچ حال بر مال تو خویشاوندان یا زار و وزیر کسان و وزیر بر شستی وزیر بیدار و بر  
 بندگان خدای نکند و پیکانه از آن برسد که وزیر از کسان خویش  
 امضا کند و از پیکانه بخند و برود رحمت کن که خداوند فرموده *والتسارق  
 و التارقه فاقطعوا ایدیها و عفو کردن خوئی را ر و امدار که اگر واجب القتل  
 و خوئی را عفو کنی تو نیز بدان خون در قیامت شرکت مابشی و گرفتار آما بر  
 چاکران خویش بر حمت باش و ایشان را از بد بندگان و نخبیان باش  
 که خداوندان چون بندگان باشد و بهترین چون ربه اگر که شبان بر ربه  
 بر حمت نباشد و ایشان را از سباع نخبیان نباشد زود بپاک شود و از هر  
 کسی شغلی درین مدار تا منافعی که از آن شغل بیاید با قسط خویش مضایف  
 گشته و بی تقصیری زیند و توتیر در باب ایشان بی اندیشه تر باشی که چاکران  
 از بصر شغل دارند و لاکن اگر کسی را شغلی دسی نیکو شکر شغل بسزاوار شغل*

ده شغلی که مستحق آن شغل باشد و بر امفرمای کسی که فراشی را شاید ابداری مدد و کسی که  
 شر ابداری را شاید خازنی مدد و آنرا که خازنی را شاید حاجی مدد و بر کاریر بر کسی جوان  
 و اوان که گفته اند لیکل عسکری بر حال تازبان طعنان بر تو کشاوه نشود و مانند شغل  
 تو مثل بدیدنیاید که اگر کاریر کسی مشربالی که ندانند هیچ حال نکوید که ندانم می کنند  
 بجهت منفعت خود خود لکن آن کار با فساد باشد پس کار را بکار و ان بسیار  
 تا در آخر از ور دسته باشی که پستی من گفته ام بیت و لکن زیادت تو پس خیار  
 بدیش تا و هی کارت بدانا چه پس اگر ترا با چاکری عنایتی باشد خوابی که او را  
 محترم سازی محفل توانی اورا حشمت و نعمت دادن بی آنکه شغلی بنا واجب  
 فرمائی که بنا وائی خویش کو ای داوه باشی و اندر پادشاهی نگذار که کسی  
 فرمان ترا خوار دارد که ترا خوار داشته باشد و اندر شاهی همه راحت و فرمان  
 دادن است که ظاهر انا پادشاه بالشکر و رعیت فرقی در صورت ندارند اما فرق  
 که بست است که پادشاه فرمانده است و ایشان فرمانبر چنانکه حکایت کنند  
 بر روز کار جدو سلطان محمود مدی بود اورا بستی سیکفشد و علی نسا و با و رو  
 بود مدی از رعایا را بگرفت در نسا و نعمتی زیاد از روی بستد و ملکهای اول  
 موقوف کرد و هر چه در اموال و دکان جمد را منسبط کرد و نسا و  
 بخت و محبوبس کرد و بعد از چند گاه آمد و حیلے کرد و از زندان بگریخت و  
 بقرین رفت نزد ساهان بداد خویشی و تضرع و زاری بسیار مر سلطان  
 اورا مشالی داد و در نامه رالت بدو پست رفت و فرمود سلطان به او  
 اندیشه کرد که این مرد و کیر باره کجا و مد بزمین رفت فرمان سلطان را بخوند

و بیشتر مان کار نخواهد بود و دیگر باره بعضی زین رفت و اندر راهی ایستاد که سلطان  
 از باغ بخلوت میرفت مرد بار تغییر کرد و دادخواست و از عامل استانبول  
 سلطان باز و بر نامه فرمود مرد گفت نامه ترا بروم و دادم عامل بر نامه تو  
 کار نکرد سلطان آن ساعت مکرر سبب و تکیه بود گفت از من مثال داوان است  
 چون بر او کار نکنند برو خاک بر سر کن آن مرد گفت ای سلطان عامل تو بر فرمان  
 تو کار نکنم مرا خاک بر سر ماید کرد سلطان گفت بی غلطی گفتیم ترا خاک بر سر  
 باید کرد نه ترا در حال دو غم روانه نسا کرد تا عامل را گرفته و فرمان سلطان را  
 بر کردن او او نجات او را بردار زود و املک و اموال آن مرد را گرفته با و باز داوان  
 و منادی در شهر کردند که هر کس که فرمان خداوند را نبرد و خوار دارد او را این  
 سزا خواهد باشد بعد از آن کسیر از بره آن نبود که فرمان ویرا خلافت کند که گفته  
 لامکت الایالتی است و نیز ای سپر حکایت کنند که بروز کار خال تو سلطان  
 مسعود چون با پشاهی نشست طریق مردانگی و شجاعت نیک داشت آن  
 طریق ملکت داشتند از پادشاهی با کینه گان معاشرت کردند و از اطمینان  
 کرده بود لاجرم خان و مان و ملکت را بر سر ایشان گذاشت چون لشکر  
 عمال و رعایا دیدند که وی بجهت مشغولت طریق بی فرمانی پیش گرفتند  
 و کار بر مردمان فرو بسته شد و لشکر رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط فرار  
 مظلومه آمد و ز عامل آنجا بیاید سلطان مسعود او را نامه داد آن مظلومه تا  
 برو و با عامل را و عامل بر نامه کار نکرد و دیگر باره مظلومه آمد و از سلطان دادخواست  
 سلطان باز او را مثالی داد آن زن گفت عامل بر نامه تو کار نکنند سلطان



گفت من فرمان دادم چون بر آن کار نخواستند چه توانم کرد آن پیره زن گفت  
 ای سلطان مملکت چنان بدار که بر نامه تو کار کنند و تو همچنان بر سر عیشت  
 خود باش تا بندگان خدا در بلا و ظلم گرفتار نباشند سلطان از سخن آن پیره زن  
 سخت نخل شد و بفرمود تا داد او را بدادند و آن عامل بر سر دروازه برودار  
 زود پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد و نیز کسر از سره آن نبود که در فرمان  
 آن تقصیر کند پس آن پادشاه که فرمان آن روا نباشد آن پادشاه بود که  
 میان آن چه فرست با دیگران و میان فیان او چه فرستت با فرمان دیگران  
 که تعظیم ملک مکان اندر فرمان رو نیست و فرمان روانی جز سیاست نباشد  
 پس در سیاست کردن تقصیر نباید نمود تا امر روان و شغلها بی تقصیر شود  
 که گفته اند بیت بی شاه را محروم و کین با پیدی و دور مایش در آستین بیدی  
 دیگر آنکه سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان کرد و چنانکه مصلحت  
 لشکر را نگاهداری مصلحت رعیت را نیز نگاه باید داشت زنده پادشاه  
 چون آفتابست نشاید که بر یکی تابد و بر یکی تابد و نیز رعیت را بشکر محبت تو  
 کردن و لشکر را بر رعیت آبادان توان داشت پس بیدار براه خود را  
 که خان دمان مکان داد کرد ویرمباند و قدیم کرد و و خان بیداد کردن زود نیست  
 کرد زیرا که داد آبا و آبی و بیداد و ویرانی چو آبا و آبی ویرت شاید کردن ویرت  
 و ویرانی را زود شاید کردن زود نیست کرد و و حکیمان گفته اند که چشمه عی  
 و خرمن ماه پادشاه داد گراست و چشمه ویرانی پادشاه بیداد گراست  
 و از و عای مظلومان و مستیران غافل مباش که دنیای مظلومان زود استجا

کرد و پیوسته خلوت دوست مباحث که چون تو از لشکر و مردم نفرت کنی  
 ایشان نیز از تو نفرت کنند و در نکو داشتن رعیت تقصیر مکن که اگر کنی آن تقصیر  
 تو فردشمان باشد و دیگر آنکه لشکر را همه از یک جنس مدار که بر پادشاهی که لشکر از  
 یک جنس وارد همه لشکر از زبان باشند از آنکه چون لشکر از یک جنس باشد همه  
 لشکر با یکدیگر متفق باشند ایشان را بسبب که نتوان مالیدن که تا آن قوم از پیوستن  
 قوم و این قوم از پیوستن آن قوم بی نسیرانی نیارند کردن و نسیرمان تو بر لشکر  
 تو روان باشد و جد تو ای پسر سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرانی داد  
 و چهار هزار هند و ترک را بپندوان ترسانیدی و هند و انرا برکان و هر دو  
 جنس از پیوستن یکدیگر مطیع بودند و دیگر گاه گاهی سران و جنس سرکان و بزرگان  
 لشکر خود را بنان و بسید خوردن بخوان و با ایشان نیکوئی و گرم کن بخلعت  
 وصلت و نوید پا و دیگر میجامنودن که ترا قلباً دوست بدانند و فدوی با  
 در وقت کار از جهان و سرار تو دین ندارند و لاکن چون کسیرا چیزی اندک  
 خوابی دادن بزبان خویش بر سر ملاسکوی اندر بخان کسیرا بجوی تا پروانه باشد  
 تا تو در نهی نکرده باشی یکی آنکه چیزی اندک دهی که نه در خور است تو باشد  
 و در آن ستمی خود در طلا آشکارا نکرده بر مردم که من هشت سال در غزنین سلطان  
 مؤود را ندیدم بودم سه چیز بر کز از وی ندیدم یکی صلحی که زیر دو نیست دنیا را  
 هرگز بر ملا بزبان خویش نیاموری مگر پروانه دویم هرگز نخزیدی که دندانها  
 نمایان کردی بگره تبسم سیم آنکه اگر سخت در خشم رفتی کسی را بجز بی حمت  
 و شام ندوی و این سخت نیو عادتی بود و شنیدم که سلطان روم را

نیز همین عادت بوده است اما ایشانرا رسم دیگر است چنانکه ملوک عرب و عجم  
 نیست کسی را که بدست خود بزنند تا آنروز که زنده باشد کسی اورا نتواند زدن  
 اکنون بسمن اول آیدیم بحدیث سنی بستم ترا نتوانم گفتن که سخی باشی باری  
 درون بخت مباش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی استادن بمنین که  
 کفر تباری در طردون بختی خود را بر دمان منهای که اگر چنان نباشی خلق  
 دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمن پیدا شود  
 جان فدای تو بکشند و دوست دشمن تو گردند اما ای سپه جید کن تا از شر  
 پادشاهی مست نگردی شبش خصمت اندر تقصیر کن و نگاه در آوج سعیت  
 و وقیم دادیم دشمن چهارم حفاغ خشم آستک ششم راست کولی که اگر  
 پادشاه از این شش خصمت از یکی دور شود نزدیک شود بستی پادشاهی و هر  
 پادشاهی که از پادشاهی مست شود بشمار می او اندر رفتن پادشاهی است  
 و اندر پادشاهی خافل مباش از گناه بودن از احوال ملوک عالم و چنان باش  
 که پادشاهی نفسی فرزند که تو بر آن مطلق نباشی چنانکه حکایت من از امیر  
 ماضی بدیم چنین بشنیدم که فخرالدوله از برادر خود عضدالدوله بر بخت بویس  
 جانی مقام نتوانست کردن بدرگاه جدمن قابوس که بر بنبار و جدمن  
 اورا مان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار برود عجز مرا با و داد و در  
 آن کجای از خدیرون خرمی کرد و جشن گرفت از آنکه جدمن خاله فخرالدوله بود  
 و پذیرمن و فخرالدوله هر دو دختر را ده حسن فرزندان بودند پس عضدالدوله  
 فرستاد نزد شمس المعالی رسول نامه آورد و با او و اندر تمبیل گفت که عذر

که عند الدوله بسیار سلام میدید و میگوید برادر من امیر علی آنجا آمده است که میان  
 بادوستی و برادرست و خانه هر دو یکی است و این برادر من دشمن من است  
 باید که او را بگیرم و نیز دیکت من درستی تا بکافات این خدمت از ولایات خود  
 بر نایبیت که نامزد کنی بتوبه بازگزارم و دوستی مانو که شود پس اگر نخواهی که این  
 بدنامی بر خویش نهی در همان جا اورا زهر خورانی تا عرض من حاصل شود و بد  
 نامی بر تو نباشد و آنچه را که تو خواهی نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت سبحان  
 العظیم چه واجب کند چنان محبتی را با چنان منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود  
 مرا چنین کار کردن که تاقیامت بدنامی من در آن باشد پس امیر رسول را گفت  
 که عضد الدوله مرد عاقلی است چرا سخنی بگوید که ممکن نباشد پس رسول گفت من  
 ایستادم و ندانم عضد الدوله را بفکر الدوله مفروش و اختیار کن فخر الدوله را بعضد الدوله  
 که ملک ما عضد الدوله ترا از برادر همزاد مشفق تر و دوست تر میدارد و چنین  
 و چنان سو کند خورد در آن روز که ملک را تجلیل میداد و بر آه می کرد و در میان سخن  
 میگفت که خدا میداند که من امیر شمس المعالی را بسیار دوست میدارم تا بدان  
 جایگاه که شنیدم امیر شمس المعالی در کرباه شد و در کرباه میانین پای وی لغزید  
 و بیفتاد من دل تشنگ شدم گفتم فکر بچهل سالگی او را پیری و ضعف افتاده و  
 قوه ساقط شده این رسول را عرض آن بود که خداوند من بر احوالات تو حکومت  
 با خبر و مستحضر میباشد و این تسلیم عضد الدوله بود و شمس المعالی گفت بقا  
 باد منت پذیرفته بدین شفقت که نمودم لیکن خرم خوردن من نیز از برادر ویرا  
 بیایگان که وی آن روز شبانه از ماه فغان که روز دیگر ترار وانه کرد آن شب

در فلان شستن گاه شراب خورد و بعد از آن بجای نجف و بنوشکین ساتی خلوت  
کرد و نیم شب مست از آنجا برخاست و در سرای زمان رفت و برنامی شد  
که در آن خیران قواد بود و بادی گرد آمد چون از بام فرود آمد پیش بلغزید و  
دو مایه نزد بان بنیفا و مرانیزون از بیروی بسوخت کفتم مگر بچهل و دو سالگی  
در عقل ای نقصان آمد و مرای چهل و دو ساله پادشاه چندان شراب چرخ  
که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب چرا باید که از دست نعل کند تا چنان حادثه  
ببیند آنرا سوزان نیز از آگاه بودن خویش از احوال ایشان خبردار کرد پس ای  
پسر چنانکه از احوال ملکات عالم خبر داری بروایت خویش روحان لشکر و عتبت  
نیز باید چنان آگاه بودن که بدانی که چند محل و چند خانه و چند کس در هر خانه  
میباشد و نام و نشان بر سگیزان نیز بدانی و بر اتقانی که جهت هر یک از علما  
ببیند آگاه باشی که اگر حال و ایست خود را نه آن حال و ولایت پکا سگاز اکثر  
دانی چنانکه حکایت بدان ای سپهر که بر روزگار سیر فال تو سلطان نمود و  
بن مسعود که من بغزنین که ممر سخت است از در آگرم کرد و چون چند گاهی مرا  
دید و بسیار نمود مرا و مت خاص خویش و و پیوسته بطعام و شراب  
خاص حاضر بودی خواه ندیمان دیگر بودند خواه بیون زر و زری همچنان همچون  
که در اندر میان بنسبه خوردن شراب را بار داد نفع ندر آمدند و خدمت و عهد  
کرده بازگشته خواه بزرگ عبد الرزاق محمد بن الحسن البیهدی وزیر بود چو نرمان  
گذشت شرف در گاه درآمد و ملاحظه بر جمع خادم داد و بر جمع خادم سلطان  
داد سلطان بنسبه میخورد و ملاحظه میخواند پس از اتمام ملاحظه روی بسوی

بسوی خوابه کرد و گفت این منحنی اصد چوب برزند تا دیگر باره منهنی بشیرج کنند  
که اندرین نامه آنست که دوش در غنیمت او و پسران خانه سماق با پنجه اند چون من  
نمانم که بگذرد محل و گوی بوده و خانه که بوده هر چه خواهی باشی خوابه گفت بجا  
خداوند با این راز جهت تخفیف بجمع گفته است که اگر بشیرج می گفت این کتاب  
می شد بزرگ و بیک روز و دور و روز خوانده نمی شد خداوند رحمت کند این  
کنام و اذیت را از وی عفو کند و دیگر باره که نویسد و قانع خانه را مفصلاً با تمام  
نویسد و تفسیر باز نماید که فلان کس بفلان جایگاه با فلان کس فلان چیز خورد  
گفت اینبار عفو کردم بار دیگر که نویسد چنان نویسد که خوابه میگوید پس باید که  
از حال لشکر و رعایا و قاطبه اهل مملکت خود غافل و پخته نباشی خاصه از حال وزیر  
خویش و باید که وزیر شراب نخورد که خان و مان خود را بد و سپری که اگر از  
حال وی غافل باشی از حال خان و مان و مال خویش غافل باشی و از پادشاهان  
اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی و اگر دشمن باشی ظاهراً دوست  
و دشمن باشی تا آشکارا دشمنی توانی کردن و با هم شکل خویش پنهانی دشمنی  
کنی چنانکه شنیدم که اسکندر روی بکنک دشمنی میرفت و پراگفتند اهل مملکت  
خصم ما روی غافلست بروی دشمنی کینم اسکندر گفت که نه مملکت باشد آن  
کس که بد روی ظفر ناید و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که  
پادشاهان بزرگتر از همه کس باشد باید که کردار و گفتار ایشان نیز بزرگ تر باشد  
از کردار و گفتار دیگران تا نام یابند که نام بزرگ بگردار و گفتار بزرگ توان یافت  
چنانکه فرعون اگر بدان بزرگی سخن نکفتی خدای عز و جل کی روایت سخن او

او کردی که فرعون گفت انما نیکم الاغلی و ما قیامت این آیت را میخوانند و  
نام ویرامی سبزند بدان سخن بزرگی که او بگفت پس چنین باش که کتشم که پادشاه  
کم همت را نام بلند نکرد و دیگر نوشتیم خویش را بزرگ دارد و بجز محقرانی  
نویسیم مکن مگر بصفته بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بهعاشی بزرگ که آنرا به کشتی  
و چون نوشتیم کردی الا بعد از وضع خطه توقع خویش را خلافت مکن که بعد از  
از همه کس ناپسندیده بود و خصوصا از پادشاه اینست شرط و رسم و قاعده پادشاه  
بر چند که این پیشه همیشه بزرگیت که به هر کس نرسد من چنانکه شرط کتابت  
بکفتم و نوشتیم پس اگر چنانچه ترا صناعتی دیدی اتفاق افتد چون در بهتانی  
باید که رسم و شرط آنرا بدانی و یا از پیشه بی بازاری آنچه دانی باشد و رسم آنرا  
نکا پذاری و هر کاری را بوزری تا همیشه کارهای تو بروفق مراد باشد  
باب جهل و سواد آیین و بهتانی و بر پیشه که دانی بدان سپه اگر  
و بهتانی باشی از بهتانیان شناسنده باش هر چه بیکه بگاری گذر که از وقت  
خود بگذرد و اگر در روز پیش از وقت بگاری بهتر که دور در پیش از وقت  
کاری و پیوسته آلت کار تو حیفت کا و ساخته و سنجیده دارد و گاو آن نیکو نظر  
و بعلف نیکو دارد چنان کن که همیشه کجفت کا و ترا فاضل باشد که از کا و  
از کار بازماند تو از کار بازمانی و وقت آن کشت زود زنگرد و چون قیامت  
کشتن و در دون باشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و ته بیست  
سال دیگر امسال همی کن کشت بر زمینی کن که خوشتر پوشش بود که بر زمینی  
که خود را نتواند پوشیدن ترا هم نتواند پوشیدن و چنان کن که دایم بعبارت

بیگانهت کردن مشغول باشی تا آنکه از دهن قافی بر خورار باشی پس اگر پیشه و دریا  
 از جمله پیشه در این بازار اندر هر پیشه که باشی زود کار و سوده کار باش تا حریف  
 بسیار باشد و وقت کار کار به ازان کن که هم پیشه کانت گفتند و بگم باید شود  
 قناعت کن که تا یکبار و دو پانزده کنی دو بار و دهیم بتوانی کردن پس حریف را  
 بجاچ و مکاس بسیار مگر میزان تا در پیشه وری مزد و وق باشی و مردم بیشتر  
 کیس تند و داد با تو کنند و با چیزی همی فروشی بدوست من و جان برادر  
 گفتن و خوشخونی و خوشش و بی و خوش زبانی فروش تا از لطف تو آن هم  
 خریداران از کیس کردن شرم دارند و مقصود تو حاصل شود و چون چنان کنی  
 بسیار حریف باشی تا چار محسود دیگر پیشه و ران کردی و اندر بازار شهر تر و معروف  
 تر کردی از سایر هم پیشه کان اما عادت کن بر است گفتن خاصه بر خرید و از  
 بخل بر میر کن و لاکن تصرف را کار بند و بر فرو تر از خود بخشای و بر آن کسی که تر  
 از تو باشد نیاز مند باش و زبانی مباحش و با زمان و کو دکان در معامله فرو  
 مجوی و از غریبان پیشی امواه و شرمکنی را که بسیار کیس باشد یاری کن و بر همه  
 مستحقان بر دبار باش و با پادشاه خویش رستی کن ولیکن بخدمت پادشاه  
 حریفی مباحش و با پادشاهان مخاطبه کن و با سوقیان سوقی باش و با سکت و تراز  
 راست و با میان خود و دل او و گیر مباحش و با انباران خیانت کن هر  
 صناعتی که کنی بد و مرور کن و معایب او را بیرون و سهل بگیر و از برای مستر  
 کار شناس و کار شناس کار یکسان کن و در پیشه وری تقوی و پر میر کار  
 پارسا و پاکباز و پاک دین و پاک شلوار باش تا که سخن الکاتب حقیقت گفتند



در حق تو باشد و سپهر نیز از بد معاظلی با خلق و کم فروشی و گران فروشی و گران  
 جانی و ناپاکی تا که سخن گفت الیه و خیر من اسئل السوق و حق تو نباشد و عاقبت  
 کم فروشان خسران در دنیا و آخرت باشد که مگر تجربه بررسیده که هر کاسی که  
 بنار راستی و بی احتیاط در معامله و کم فروشی بوده نایه را بر سر این کار گذا  
 و مخلص شده در دنیا و آخرت نیز حساب حق الناس بر او مست و بر کاسی  
 که با سنگ و ترازوی درست بوده و با احتیاط خرید و فروخت روز بروز  
 نایه او زیاده شده پس اگر چنانچه عاقل باشی و از خدای غافل نباشی طریقی دیگر  
 در راستی را از دست بده تا کار تو در دنیا و آخرت ساخته و پروا نه شود به شتر  
 اگر راستی کارت آراسته مکن پیش خود کج بزر راستی  
 تا آنکه رستگار گروی و اگر در پیشه وری و کاسبی دستکامت باشد قرصن از  
 و نسبه دادن با فقر و ضعف و غنا و مساکین را غنیمت شمارد اگر بر درویشی با  
 و امی و ادبی چون دانی که نذر دینی و نعمت پرست تقاضای طلب کند  
 تا آنکه که او خود بد پیشکدل باشی نیک دین باشی که خداوند با ضعیفان  
 آن تو خواهد داد و برکت در کارت آید و در معاد سوگند دروغ بخور و ریا  
 مکن و سخت معامله مباش و هر پیشه وری که برین جمعه بود که من ناید کرده و جوان  
 مردترین همه پیشه و ران باشد که هر قومیر بان صفاغت اندر که باشد در  
 جوانمردی طریقت است آنچه شرط این قوم است از این است که کثرت التوا  
 اندرین باب باز پسین تمامی شرح چون می بینیم بگوید بحسب عاقبت خوب  
 باب چهل و چهارم اندر این جوانمردی گران در هر دو شرط آن بیان



بناوة و قوه بنماید از بندگی که بر او بسته است تباہ کرد و طبایع از خلقت و خلقت  
از هیولی و هیولی از نفس نفس از عقل هم برین قیاس میگیرند اندر تن آدمی مسح  
تیرگی و کرانی از طبایع گرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوه و حرکات از خلقت  
گرد آمد و حواس پنجگانه جسدانی از دیدن و شنیدن و بوییدن و چشیدن و  
بسانیدن از هیولا گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال  
بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس است و از وی گرد آمد و هر چه در تن آدمی  
شریف تر چیز نیست که او را معدن پدید نیست و اشاره بسوی او نتوان کرد  
چون مردمی و دانش و کمال که باینه آن همه عقل است و خرد از نفس عقل علو  
آند در تن پس تن بجان زنده است و جان نفس و نفس بعقل و هر کرا زنده بینی  
از جان لا بد است و هر کرا از جان کویا بینی از نفس لا بد است و هر کرا از نفس  
جو یا بینی از عقل لا بد است و این با هم از میان موجود است و لکن چون میان  
تن و جان بیماری حجاب شود از جان بتن مادی تمام نرسد یعنی جنبش و قوه  
و هر کرا میان آجان کرانی و مادی صورتی صورت حجاب شود از نفس بجان مادی تمام  
نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل حیل و تیرگی و ناشناسی حجاب  
کرد و مادی از عقل نفس نرسد که اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس بحقیقت  
پنج جسدی پخرد و مردمی نبود لکن چون نفس علو را منفذ روحانی بسته بود  
و عوی یابی و لکن معنی تیرگی پس عکس نیست بدینا که مردمی دعوی کنند و لکن  
ای پس تو جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی معنی کنی و نفس علو را منفذ  
بر روحانی کشاد و داری تعلیم و تهنسیم تا همه ترا معنی با دعوی بود بدانند

بدانکه حکیمان از مردمی و ضرورتی ساخته اند با الفاظ نه بجد که آن صورت تن و  
 جان و حواس و معانی بود چون مردمی و کهنه تن صورت جوامردی است و  
 جانش استی و خورشش دانش و معانیش صفایس صورت را بخشیدند بر خلق گروهی  
 تن رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان  
 و حواس رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی رسید اما آن گروه که نصیب  
 ایشان تن تنها رسید آن قوم عیاران و سپاهیان و عامه خلق باشند که مردمان  
 ایشان را جوامرد نام نهادند اما آن گروه که ایشان را تن و جان رسید آن خداوندان  
 شرف ظاهرند و فقرا و اهل تصوف که مردم ایشان را معرفت و دروغ نام نهادند اما  
 آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیانند و انجم  
 او میان بختیچند پس آن قوم که نصیب ایشان جوامردی آمد اصل آن جوامرد  
 که بدان گروه تعلق دارد و باید دانست بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جوامرد  
 سه چیز است اول آنکه هر چه بگویی بگویی دوم آنکه خلاف راستی نگویی سیم آنکه  
 شکیب اکار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق بجان مردی پذیرد این سه چیز است  
 پس اگر ای پر تو مشکل شود من این سه صفت را بدین قوم و پاکیه و اندازد  
 بر بگردید کنم تا بدانی بدانکه جوامردی و عیاری آنرا رسد که چند گونه هنر آنرا بود  
 اول آنکه دلیر و مردانه باشد و سرکاری شکیب و صادق الوعد و پاکدین و پاک  
 دل و پاک عورت باشد و زبان دیکر میاز بهر سو و خود نخواهد و بر اسیران دست  
 نکشد و چارک نریاری کند و بدکنان را از بدی باز دارد و راست گوید و راست  
 رود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمک خورد بد نکند و نیکی را بد

هر آنکه پدر و از معاشرت زمان تنگت وارد و آراحت بیند و چون نیکت بگر  
 بارگشت همه بهتر بادین سه چیز باز است چنانکه حکایت کنند که جمعی از عیاران  
 در کوهستانی بهم باز نشسته بودند مردی برایشان وارد و گفت مسدود کرده ام  
 بشنوید و جواب گویند گفتند بگو گفت بگویند که جوانمردی عیبت و فرقی میان  
 جوانمردی و نابجوانمردی عیبت اگر عیاری بر بگذری نشسته باشد و پس از آن  
 مردی با شمشیر بر بند باید بکشد کشتن مردی و از شاپیرسد که فلان مرد از اینجا بگذرد  
 یا نه چه جواب خواهی گفت اگر گویند که نشسته دروغ گفته باشد و اگر گویند که نشسته  
 غمگین بوده باشی و این دو در طریقت جوانمردی عیبتی از ایشان گفت از اینجا  
 که نشسته است قدمی فرود تر یا برتر نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام کسی نگذرد  
 تا راست گفته باشد پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد کردیم از سپاه بیابان  
 جوانی سپاهی رسد بر این بیم بودن شرط است که تمام بر سپاهی چون تمام  
 عیاری بود و لاکن گری و همبانداری و حق شناسی و پاک جامه کی در سپاه  
 باید که پیش بود اما جوانمردی بازاری همه اندر شرط است و لاکن از او با  
 پیشه وری یاد کردیم حاجت بکار نیست اما آنکه رود که ایشان را در صورت مردی  
 تن و جان رسید گفتند خداوند این معرفت دیند و اهل تقوی و فقیران که  
 مردم ایشان را اهل معرفت و زهد و ورع خوانند و این قوم را چون از اهل پیش  
 از همه است و راستی و حق ادب و از دنیا بری باشند و تمکین نشوند و پرده را  
 ندرند و قویهای بند بند و بر خلق سخت نگیرند و گریه و رنج بکاری سهوی  
 و در دانش و نزدوی باشد بکنی بکن و دین بدنیانند و نشدند خورد را بر حق

بر غلغله عرضہ نکلند و اگر کسی را تو غی کنی پنهان از خلق باشد چه گفته اند که نصیحت بر ملا  
نصیحت باشد و هرگز بخوبی سخن کسی دلیری نکلند و قبولی ندهد اگر چه بداند که او متعصب  
قتل است و واجب نکلند که در تعصب مذہب کسی را کافر خوانند که کفر خلاف نیست  
نه خلاف مذہب و بر کتاب و علمی غیب انگار نکلند که نه ہر چه او نداند او کفر بود  
و عام را بر کناہ دلیر نکلند و از خدای نا امید نکلند کہ ہر فقیر و متعبدی کہ برین صفت  
باشد ہم مرد بود و ہم جوانمرد اما ادب و مردمی در شرط اہل تصوف خود یاد کرد و  
استادانست خاصہ استاد ابوالقاسم قسری از کتاب رسائل ادب المتصوف  
یاد کرده است و شیخ ابوالحسن مقدسی در بیان الصفا و ابومصعود مشقی از کتاب  
عظمت اللہ و غلی و حمیدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده و من بہما  
این شرط طریقت را یاد نتوانم کرد چنانکہ آن مشایخ در کتاب ہای دیگر یاد کرده  
کہ مرا عرض اندرین کتاب بند و ادن است و نصیحت کردن و بہر روزی حسین علیہ السلام  
امی پس شرط تہیہ بجای آرم تا اگر با این گروه مجالست کنی نہ تو بر ایشان کران باشی  
و نہ ایشان بتو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم زیرا کہ کھچہ طایفہ چند ان رنج  
نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت کہ با این طایفہ کہ خود را کمتر از نمہ سینند و شہید  
اول کسی کہ اصل این طریقت را کشف کرد و عزیر بنی بود تا بصقای باطن کار او  
بدانجا رسید کہ ہر دو ان اورا پس خدا خواندند و نیز در روزگار پیغمبر ما اصحاب صحفہ  
و اولاد و کس بودند ہمہ مرقع پوش و حضرت رسول با ایشان در خلوت می  
نشست و ایشان را بسیار دوست میداشت چنانکہ بدست مبارک خود  
طعام و غذا و آب و نان برای ایشان می بردند پس از این سبب کار این طریقت

و انهم روی این طریقت دشوار است از آن طایفه های دیگر و آداب و جوایز و  
انگیزین گروه بود و کونه است یکی خاصه در ایشان همسلس تصوف را بود و دیگر  
همین ایشان را و ما هر دو کونه را یاد کنیم بدانکه تمام تر در وی شیفت که ما در  
بهر و باشد که تجرید و یگانگی عین تصوف است چنانکه حکایت کنند که وقتی  
دو صوفی هجرت را و میرفتند یکی پنج دینار زر همراه داشت و آن دیگر هجرت را  
و آسوده خاطر راه میرفت و هیچ همراهی طلب نکردی و بجز جاکه رسیدی نخوا  
امن و خواه ناامن نشسته و آسوده بخفتی و از کسی نپندیشیدی و آن که پنج دینار  
زر همراه داشت با او موافقت می کرد و لکن و ایم در ترس و بیم بود تا وقتی بر سر  
را می رسیدند که جانی محوف بود و عقل هزدان آن مرد از بیم زنیارست خفتن و  
پوشته با خود می میگفت چه کنم چه کنم آواز این یار بگوش آن یار هجرت رسید و بیدار شد  
ویر گفت ای رفیق ترا چه افاده که چندین حکم چکنم میگوئی گفت ای اخی با من  
پنج دینار زر است و این بجای محوف و تو اینجا آسوده بخفتی و من نمی آرام نشستن  
و خفتن صوفی هجرت گفت که این پنج دینار زر را بمن ده تا چاره این کار را بکنم آن مرد  
ند را بد و داد چون بگرفت در چاه انداخت و گفت حال از حکم چکنم زستی بمن  
نشین و این بجنب و آسوده برو که هجرت را از زود بیم نیست که گفته اند به بیت  
ان کس از زود ترسد که مستامی بود عارفان بسبغ مگردند و پریشانی نیست  
پس ای پسر بدان که با جمیع مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم  
و تصدیق که بتاری گفته اند التصوفی من لیس التصوف علی التصفا و جعل قدیما  
غلب العباد سکت طریق المصطفی و استوا سبذ و الذنب و تجرد و التفصه و التمدیر

وَالْمَدَدُ وَاللَّافِ كَلْبٌ حَيْرٌ مِّنَ الْعَبِّ صَوْتٌ حِوَانٌ لِنَظَرٍ بَعْجِي دَارِي اَزَافَتِ جِدَا بَابِ  
 و در پیش باید که تسلیم را کار وارد و هرگز در حق خود و حق هیچ برادر نکاشد  
 نکرد حق برادر یک رشک برد که چرا برادر من به از من است و منیت از سر بیرون  
 کند و صاحب غرض را فرود گذارد و نظیر بصدق و تجرید کند و بعین دو کانه  
 در هیچ چیز نظر نکند و نظر خلاف و پنداشت را بکسلد که بعین حقیقت نفی و  
 کاذبی است و بعین صدق نفی خلاف است بدان ای پسر که اگر کسی بصدق  
 پا در آب گذارد آب در زیر پایش سخت شود و اگر کسی با تو در این باب از گرامت  
 او بیا حدیث کند و از طریق عقل و در آید انکار کن که صدق را اثر نیست که اثر  
 به عقل و نه بتکلیف در دل خود جای نتوان و ادون مگر بعطای خدای عزوجل  
 که ذالک فضل الله يعطيه من يشاء و در پیش آن بود که هر چه بعین صدق  
 نگوید و حشمت پیش نکند و باطن و ظاهرش یکی باشد و لمح دل از تفکر و توحید خارج  
 نکند تا کن در اندیشه یعنی آتش که گزند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوند  
 این طریقت تفکر را آتش دیدند پس آب شتی عبرت و سماع به رسالت بنیاد  
 نهادند و از آتش تفکر سوخته بودند و آنرا که تفکر توحید بود و سماع کردن محال  
 بود که تیرگی بر تیرگی فراید که شیخ اخی زنگانی قدس سره سماع در آخر عمر را منع  
 فرموده که سماع آتشی است و آب آنجا باید که آتش است که آب بر آب رخن تیرگی و  
 خلل آرد و اگر در قومی نجاه مرد بود یکی با آتش و چیل نه با آب بهر یکین نتوان  
 بسماع خاستن و اما اگر در پیش بود و او را ادب باطنی و معرفت نبود و او  
 کند او را ادب ظاهر و آتش تا از این دو بیکت صورت آراسته کرد و پس



پس باید در پیش متواضع و ماؤب و چرب زبان بود و پوشیده فسق ظاهر و  
 باورع و پاکدل و پاک جامه و با همه الهامی سفر و حضور و ایشان تمام چون  
 عصا و کوزه طهارت و سجاده و مروحه و شانه و سوزن و استره و ناخن گیر و  
 لشکری و مانند اینها و باید که از درزی و جامه شونی ممتاز بود و بدین دو چیز بر  
 خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر رود و در آن جایگاه که رود مانع  
 الحیری نباشد یعنی کسی را از تقرب منع نکند و نخت پای اقرار از پای راست  
 بدر کند و میان بسته در میان قوم رود و آنچه بنشیند که زاویه او نهند و چون  
 نشیند سوری طلبد و در هر وقت که بدرون آید سلام کند و بدستوری جمع  
 و در کعبت نماز کند اما بر صبح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند و اگر  
 معامله بطامات یاد کند و در منزل و جایگاه مردم ویرساید تا عزیز بود و در  
 صحبت ستم نکند و حرمت و ادب نیک دارد که هر دو فریضه است که  
 گفته اند شعری ادب را بساوات بقا منزل نیست چه در ساوات بقا منزل  
 انسان ادب است و همه کار را بحکم رضای جمع کند و اگر جمع بر وی  
 انکار کنند او انکار جمع را نکند و استغفار کند و عزامت آرد و بر خلق ذلت  
 ننهد و راست بخیزد و از سر سجاده غایب کم کرد و بی قصد سباز نرود و بصر حاجت  
 که بر خیزد و سوری از جمع طلبد یا از هر جمع و بر سر سجاده مربع و مستطانه نشیند  
 و پنجان از قوم خرقه نذر و چیزی نشان از قوم نخورد و اگر همه یکت با دام باشد که  
 از آن استی خوانند و نام چیز را نخیس نبرد و کربنای که جمع برند و پیش جمع بسیار سخن  
 نگوید اگر خرقه نهند موافقت کند و همچنین در پرده داشتن و تا براند خرقه کس را پاره



نباشد و مثل کفر ایشان را ایمان شناسد و سر ایشان را با کسی نکوید و کار پسندید  
 کند و برنا پسندید و کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک وارد و بجزمت برجا  
 نشیند و خرقه که در پیش او نهند بجزمت بر دارد و بسرنهند و در پیش ایشان گذارد  
 و خرقه که بر سر نهاد افتد بدو مشغول نشود و به پیر یازد و در میان صوفیان بگردد  
 و قتی در افتد بجای نشیند و هیچ نکوید و در میان صوفیان و کیل خدا باشد  
 چنانکه گوید وقت نماز است و قوم را بنماز بدارد و گرانگانی نکند و ترش روی  
 نباشد و اگر غذائی خوشش و چرب و شیرین باید بصوفیان شسته دهد و همه قوما  
 از آن طعام و غذا بخوراند و در این معنی من دویتی گفته ام شعر من صوفییم ایرو تو  
 مد خوبی فردی هر کس داند جوان و پیر وزن و مردی شهادت لب لعل او از سر  
 این شهید کام صوفیان باید کرد و تمام جوانزوی همچنان ایشان نیست که کفر  
 و آنان کرده که ایشان را صورت مردی و عواس و جان رسید پیغمبر است که حدیثی  
 اینست صفت در اوست پیغمبریت مرسل باوصی پیغمبر حکیم و اناریر که هر که مهر حسما  
 در روحانی در او بود صاحب معرفت و نفس قدسیه و دانشست مهر جسمانی را  
 و معرفت و دانش است و مهر روحانی آنکه مؤید من خداوند است و صاحب  
 نفس قدسیه پس ای پسر جهل کن بهر صفتی که باشی پیش من و جوانزدا باشی و پیغمبر  
 ما و ام بستی داری چشم و زبان و دست از نا دیدنی و ناگفتنی و ناگردنی و خسته  
 برد دست و دشمن کشاده داری در سرای و سر سفره و بند کیسه و بقدر حاجت  
 دروغ مگوی کسی که بر جوانزوی تو معتقد است اگر قوی تر دشمنی باشد ترا در غیر  
 ترک کسی از تو گشته باشد چه بچند نیز بمرقت شود و معذرت خواهد در کار او باید که

بجان بگوشی و هرگز بر اسقام گذشته مشغول نباشی که خیانت در جوانمردی نیست  
 ای پسر اگر میان جوانمردی کم سخن دراز شود همین قدر مختصر کردم بدانکه تمام تر جوان  
 است که چیز خویش را از آن خویش دانی و چیز دیگر از آن دیگران و طبع با آن دیگران  
 نکخی و اگر چیزی داشته باشی دیگر از بهره دمی و آنچه نبوده بردار و اگر کجای خلق  
 نیگونی نتوانی کردن باری بدی هم کن که اینهم نوعیست از نیکی که گفته اند به بیت  
 چشم نیکی بجز در ایم بعدیکه در او که کسی بد نکند غایت احسان باشد و حساب  
 این مقام دارای دنیا و آخرت بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از غایت  
 سخن گفته ام باز هم تکرار میکنم اگر خواهی که ماوام و لثنت نباشی قانع باش و همیشه  
 بفر و تر از خود نکند و حسود میباش که اصل غمناکی از خداست بدان که پوسته از تاثیر  
 فلک بد و نیک بر دم میرسد تا در من گفت باید که مردم در پیش تاثیرات فلک هم  
 کردن کشیده در او بدان که شاه تا اگر از فلک ضعفی رسد بگردن گیرد و اگر نغمه رسد  
 گیرد کما قال الله تعالی فخذوا آیتکم و کن من الشاکرین و هم درین معنی گفته شعر  
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است و بر صراط المستقیم ای دل کسی که راه  
 چون بی نظیر عادت کردی بر گزین آزاد تو بنده کس نبود طمع را خوار دار و بنده کس  
 را حسی شود بدان ای پسر که همه بنده یکجا اندیم و عزیز و خوار شویم مگر از قاعه و طمع که  
 گفته اند عزیز و مستغنی و درین طمع شعر طبع را سر بر کرد مرد و طمع آرد بر در آن  
 ملک شد و حکایت شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمة الله در مسجدی رفت که نماز کند  
 زمانی بیاید و از مسجد بیرون کوکان بجنب بودند و میگویم تا آن خوردن ایشان بود و پسر  
 و پسر در پیش در ایشان بودند و سحرمان و علوانی تا نخروش بود و پسر در شیرانان خنکی

خالی بود پس درویش از سپهر قدسی از حلقه خواست سپهر منع گفت اگر سکت کن میشود  
 ترا حلقه امید هم گفت بی سکت تو ام گفت صدای سکت کن کرد پس قدر را از حلقه  
 خود با و داد شبلی از مشاهده آن حال بجزسیت و با خود گفت که اگر آنکو در پیشگاه  
 خویش قانع بودی سکت او نشدی بدان ای سپهر که من را ندین چهل چهار باب از  
 معنی که میدانشم با تو سخن بگویم که در باب خرد مندی که توانم گفتن که حکم اعمال  
 که عقل کسب و حکم فراهم نیاید که آن عطیه است از جانب خداوند و بدانکه عقل دو  
 گونه است یکی غریزی و یکی کسبیه و عقل کسبیه است که از معلم و از اهل حکمت بیاموزد  
 و از ارباب خرد تحصیل نمایند و آنکه غریزی است پدید آید از خدا که او را نتوان  
 آموزش داد و آنکه فضل الله تعالی من لیساء که گوهر است شریف از گهر است آبی و در  
 و آن است لطیف از موهبت نامتناهی که اول ما خلق الله و بایه فتوح و فلاح هست که  
 او را بهر کسی ندهند پس اگر از غریزی بهره مندی او را کسب کن تا که بدیع زمان و  
 مانده دوران کردی از آنکه گفته اند آنرا که عقل وادی چه ندادی و آنرا که عقل نداد  
 چه دادی و اگر از غریزی بهره نداری باری درستی تقصیر کن که اگر از خرد مندان بیابا  
 از و انانیاں باشی که گفته اند مالایدرک کله لایدرک کله که آنرا که پدر نباشد بهتر نامور  
 کسی نیست پس اگر خواهی که خرد مند باشی حکمت آموز که خرد حکمت توان یافت  
 و معرفت و شناسائی بخرد چنانکه در سطا طالیس را پرسیدند که قوه خرد از  
 چیست گفت از حکمت و قوه حکمت از معرفت و قوه معرفت از طاعت است  
 چون حکمت با طاعت یار شود فیض حق ترا بخرد رساند بدان ای سپهر که از  
 هر علمی و هر مژده و بر مبنی و صنعتی که میدانشم از هر یک فصلی یاد کرده

در حص و چهار باب و همیشه عادت من چنین بوده که سخن حق نویسد  
و نصیحت را از هیچکس دریغ نمیکردم و شصت و سه سال عمر را بدین  
سیرت بسر آوردم و آغاز این کتاب در سنه خمس و سبعین و در بعثت بود

تتمت الكتاب بعون المذک الو باب بسی و اشتهام جناب  
مستطاب سعادت و سیادت انتاب عمدة الاعلم  
والاعیان انصار الحاج حاجی میرزا اسد الله صاحب  
تاج شیرازی الشهیر بلال باشه در بندر  
معموره بمبئی در مطبع کلر آرسینه بیدل  
السادات میرزا ابوالقاسم ابن مرحوم  
مغفور غریق رحمت میرزا احمد کز  
المشهور بمیرزا اجونی لندردور  
بزیور تحریر در آمد تاریخ بمقم  
شهر شعبان المعظم  
هجری النبوی  
عرض نفسی است که تا باز ماند  
که هسته را نمی بینم بقائے

اذنی و اجانه حاج موصوف حق طبع از هر کس محفوظ است مگر

محقق ناما در کتاب تطبیق کتب با هم به موجب قانون بیستم  
۱۸۵۷ در دفتر کورننت بیست و شش شد  
انجمن خجندیه آقا سید ابوالقاسم ششمین شیرازی ساکن حیدرآباد و کن مطبع ما تون است

محقق ناما در کتاب تطبیق کتب با هم به موجب قانون بیستم  
۱۸۵۷ در دفتر کورننت بیست و شش شد  
انجمن خجندیه آقا سید ابوالقاسم ششمین شیرازی ساکن حیدرآباد و کن مطبع ما تون است

شانل  
هو الله لعا

مستور ناما و که فاپوسن نام کتابیت نایاب و بجز بیت میا پایب محققان بخرد  
 و صرافان رسته بلاغت و ممیزان نیک و بد و لغات دان بهر صناعت چون بدیده  
 تحقیق نگردد و اندک در این حقه چه کو بهر با مخزون در این طنبله چه عشرت مکنون  
 کلیت از کلماتان تحقیق حکمت آمیز و ثمره ایست از بوستان معرفت شوق انجیر  
 کلمه از کلماتش فرج بخش قلب و اندوختی از عباراتش ضیا و ده دیده نابینا برین  
 ابوابیت نصیاح خیر بر حکایتش حکایاتیت پند آمیز از اندازه پروان ولی نسخه چه  
 در ایران جنت نشانی بجلیه طبع درآمده از جلوه صحت عاریت و در لباس اغلاط  
 متوارست لہذا در این اوان سعادت بنیان گذار ترحمت حضرت ختمی مرتبت صلی اللہ  
 علیہ وآلہ وسلم بجزار و سیصد و بیست پنج میکند و مطابق است با سنہ ۱۹۰۷ عیسوی  
 عهد دولت و زمان سلطت ابد مدت سلطان سلاطین و خاقان الخواقین ظل اللہ  
 فی الارضین صاحب دیلم فریدون و جم دارای ملک عرب و العجم خدیو کسر خدمت  
 سکندر شتر زینت دهنده در رواج شریعت عرب و العجم برقرار کنند و مجلس شورای  
 شرع مطہر در ملک جم و جاری کنند و حکم ابد درین مملکت و قطع نمایند و عظم و ستم از  
 روی بنی آدم تا الی ظهور حضرت عیسیٰ فاطمہ علیہ السلام فرزند حضرت علی بن ابی طالب  
 بن خاقان محمد علی ما و شاه و قاجار و محمد شہزاد سلطنت و بریدند اقبال  
 و دولت نشو صحیح این کتاب مبارک را جناب سید ابوالفتح علی بن  
 میرزا اسد اللہ صاحب ناچر شیرازی معروف و مدبر در این مملکت و در  
 کرده و از اغلاط بصحت رساند بحمد کاتب

عظیم الاستطاعه احقر السادات ابو العاصم خوش نویسن شیرازی ساکن حیدرآباد خوش  
 نموده در پیشه آن کوشیده است دعا دارندگان و مطالعه کنندگان نسخ مبارک بنام  
 که چون مریضه بخت نمایند بکمالش دید و کشایند و بهمت بلند پایه خود چشم خطا  
 پوشیده و به جایش کوشند بلکه بتمام سیر چشم در صحیح اغلاش بکوشند چونکه هر راه  
 سپاری لغزشی و قدم هست و هر نامه بخاری راهوی و خطائی در قلم است این  
 کتاب مبارک را ابتدا بجهت حضرت شاه آقا میرزا مهدی شیرازی طلب راه برزور  
 تکمیل در آمده بود که سومی ایبه بر حمت یزدی واصل کردید و قدری از کتاب باقی مانده در  
 این اوقات احقر سادات در تمام آن سعی نمود امید است که مطالعه کنندگان  
 اثره قلم بخوارشیم بس صحبت پوشانید و احقر ز منت گذارند که خالی از اجزای خود

نوشید مبارک که این کتاب مستطاب قابوسنا

بموجب قانون بیست و پنجم سده یکم از هشت صد و شصت و هفت سیمی در  
 دفتر کور منت سرکار هندوستان واقع بندر محمودیه ممبئی راجس شده و حق  
 طبع در هندوستان و غیره محفوظ است مگر با اجازه حاج موصوف و اجا

احقر السادات ابو العاصم الموسوی شیرازی برادر حاج معظّم الیه  
 دیگر نسخه کتوا به طبع نناید و کسیرا حق طبع نیت  
 هرگاه بر خلاف قانون مذکور رفتار  
 نماید بموجب قانون ملک  
 در حق او عمل خواهد شد



حرفه شهر شهبان المعظمه ۱۳۲۵ هجری مطابق با ۱۹۰۷ میلادی



## اعلان

فهرست کتابهايش که در نزد اينجانب اقل السادات  
 حاجي سيد اسدالله شيرازي الشهير بدلال بابلاء  
 طالب در چال نواب کمال خان

<p>قاموس نامد شمس المعاني قيمت                  سيد الانشاء نو ظهور روپيه                  مطلوب اين زمان                  صدق اللسان از تاليفات اند                  جناب بهاء الشريعه درسيك ۱۲                  جامع الدعوات                  نيمر هلال اهلي شيرازيه اند                  با مشنوي حكيم ميرزا نصير ۶                  تاريخ ساسانيان دو جلد روپيه                  طبع ابوان ۱۴                  كتاب مسافرت مکه حاجه روپيه                  معتمد الدوله طاب شراه ۱۵                  نصاب العبيان با ترجمه كلياتاً اند                  الفيه ابن مائذك در نحو خط اند</p>	<p>قران طبع ايران نيم بزرگي قيمت                  با تفسير عربي اورمجهت ۱۳                  حامي ز امجد حسن شيرازي روپيه                  طاب شراه که از نواده هكا                  مرحوم ميرزا سيد علي خان                  نور الله مضعه صاحب                  ترجمه صحيفه سجاديه                  فارس نامد ناصر از هجر روپيه                  الى زماننا هذا در تاريخ ۱۲                  آثار عجم تاليف حكيم العار                  الفاضل الكامل ميرزا آقا روپيه                  المتخلص بفرصت شيرازي ۵                  با پنجاه نقشه اماکنه در                  فارس از سلاطين كيان</p>
---	--

وساسانيان پيشداديان بلکه هرگونه ازه ضووعاندي بهي در اينجانب  
 که خواسته باشند فراهم ميشود بر رسم مني ادر و محله